



نام کتاب: مجموعه زام بی - جلد هشتم: Clans

نوشته: دارن شان

مترجم: سپیده سپهری فر

ویراستار: سپیده سپهری فر

طراح جلد: مهدی قلی زاده

ناظر کیفی: آیدا کشوری

ناشر: افسانه‌ها

صفحه‌آرا: نیما کهندانی

ویرایش: یکم

جهت انتشار الکترونیکی

قیمت کتاب کامل: ۵۰۰۰ تومان

نظرات، انتقادات، پیشنهادات:

translation@afsaneha.ir و info@afsaneha.net



WWW.AFSANEHA.NET

طراح جلد: مهدی قلی زاده

دارن شان قلم معرکه ای داره ، منتظر کتاب های جدیدش بودم اما دانشگاه شروع شد و درگیر درس ها و محیط جدید شدم و بعد که به خودم اومدم دیدم والاووو چقدر از دنیای کتاب عقب موندم . آقای فرید آدسن ترجمه ی سری زامبی رو شروع کرده بودن . باید بگم منم از ترجمه ی خوبشون لذت بردم و زمانی که اعلام شد ترجمه رو واگذار کردن حسابی جا خوردم . خوب می دونم اگه لحن داستان عوض شه ممکنه دیگه جذابیت سابق رو نداشته باشه . مثل فیلمی که هنرپیشه ش عوض شده!

تصمیم گرفتم به تیم ترجمه ی افسانه ها ملحق شم تا بتونم تو پیشرفت این پروژه ای که خودم عاشقشم سهمی داشته باشم . خوشبختانه با دوست عزیز سرکار خانم کشوری آشنا شدم و تحت راهنمایی هاشون تمام مدت سعی کردم تو لحن ترجمه تغییری پیش نیاد ، حتی کتاب های قبلی رو چند بار دیگه هم خوندم تا سبک عوض نشه . متن هم کاملاً به نویسنده وفادار مونده از این بابت هم خیالتون راحت باشه . امیدوارم بتونم این راه رو تا پایان کار ادامه بدم و کاری کنم لذتی رو که خودم از کتاب بردم شما هم بتونید تجربه کنید . نقد و انتقاداتون رو تو تاپیک و نظراتی که به همین منظور ایجاد شده دنبال می کنم و بخاطر لطفی که دارید ممنونم .

در پایان ترجمه رو تقدیم می کنم به شما دوستان گرامی و محمد مهدی عزیزم که طی ترجمه با پشتیبانی هاش بهم امید و انگیزه داده .

سپیده سپهری فر

سخن مترجم

سلام

بی مقدمه بگم اول از همه می خوام از پدرم تشکر کنم . پدری که همیشه تو تمام کارهام همراه و پشت و پناهم هستن و همیشه بهم می گن هر کتابی ارزش یک بار خونده شدن رو داره . از مادرم ممنونم که همیشه ازم حمایت کردن و بهم انرژی دادن . بعد از هربار نشون دادن متن به مامان لبخندی که می زنه بیشتر از یه دنیا می ارزه .

اما راجع به کتاب . نویسنده رو که همه باهاش آشنایی دارید :-)

دارن شان رو تو دوران دبیرستان با مجموعه ی سرزمین اشباح شناختم . و بعد مجموعه ی دموناتا ... عاشق شخصیت گرویز و طعنه متلک هاش شدم خصوصاً تو جلد یک وقتی داشت با لرد لاس شطرنج بازی می کرد .

آن موقع...

زمانی که پدر نژادپرست بکی اسمیت اونو وادار کرد تا پسر سیاه پوست بیگناهی رو به سمت گله‌ای از زامبی‌ها پرتاب کنه، بکی این کار رو انجام داد چون تمام عمر از دستورات پدرش پیروی کرده بود.

اما فوراً به خاطر کاری که انجام داده بود پشیمون شد. به پدرش گفت که یه هیولاست و راهش رو از پدرش جدا کرد.

بی خیلی زود کشته و به یک زامبی تبدیل شد. اما بخاطر واکسینی که زمان بچه‌گیش توسط تیم دکتر اوئیستین - اولین زامبی با قدرت تفکرتو دنیا - بهش تزریق شده بود مغزش دوباره به کار افتاد.

بی که بخاطر گناهایی که انجام داده بود ناامید بود و برای جبران به هر کار کوچیکی دست می‌زد به گروه فرشته‌های دکتر اوئیستین ملحق شد. نوجوان‌هایی که برای شرکت در جنگی در آینده که دنیای آدم‌های بازمانده رو تضمین می‌کرد، تعهد داده بودند.

جنگی که ناراحت کننده و وحشتناک خواهد بود.

تنها سیل زامبی‌های تشنه‌ی مغز نبود که باید باهاش مواجه می‌شدن. جبهه‌های دیگه‌ای هم برای جنگ با فرشته‌ها قد علم کرده بودند، مثل آقای داوولینگ و لشکر جهش یافته‌هاش، مرد جغدی مرموز و گروهی قدرتمند از انسان‌ها که به خودشون هیئت مدیره می‌گفتن و برای تفریح زنده شده‌ها رو شکنجه می‌دادن.

بعد از شروعی نامطمئن و گذروندن دوره‌ای اسارت که بی مجبور شده بود برای سرگرمی اعضای هیئت مدیره بجنگه، زندگی رو به عنوان یک فرشته از سرگرفت. به سختی تمرین می‌کرد و توانایی‌هاش رو به سرعت پرورش می‌داد.

به عنوان اولین عملیات مهم، از بی و هم‌اتاقی‌هاش خواسته شد تا گروهی از انسان‌ها رو تا شهر نیوکیرکهام که خارج از لندن قرار گرفته بود همراهی کنن. طی مسیری بی به وینیل دوست قدیمیش برخورد کرد که از حمله‌ی زامبی‌ها بدون برداشتن خراش جون سالم به در برده بود و به فرشته‌ها برای برگردوندن اوضاع به حالت اولش کمک می‌کرد.

بعد از موفقیت عملیات و سالم تحویل دادن گروه انسان‌ها به نیوکیرکهام، بی و گروهش به سمت کاوتنی‌هال حرکت کردند اما حین بازگشتشون بی مرد جغدی رو همراه گروه ردپوش کوکلاکس کلان - گروهی نژادپرست - دید. اگرچه بی تنها می‌تونست به غریزه‌اش تکیه کنه، مطمئن بود که اون‌ها به سمت شهر حرکت می‌کردن و مطمئن بود هدف اصلی مرد جغدی از رفتن به شهر دستیابی به وینیل بود.

اما بی و گروهش بی تفاوت نبودن. بدون فکر به امنیت خودشون، از دیوار شهر بالا رفتن، بدون اینکه دیده بشن به داخل شهر خزیدن و به سمت نژادپرست ها حرکت کردن.

و بعد...

حمله کردن...

بی باور داشت که مرد جغدی اطراف لندن در تعقیبش بوده تا بتونه با استفاده از دوستش اونو مجبور کنه کاری رو براش انجام بده.

بقیه فرشته ها با این توضیحات بی قانع نشدن اما موافقت کردن تا برای اطمینان از خوب بودن اوضاع به شهر برگردن.

و با وحشت متوجه شدن ردپوش ها تمام افرادی که سفید پوست یا انگلیسی نیستن رو جمع کردن و بعضی از افراد ساکن شهر تو این کار باهاشون همکاری کردن، همون آدم هایی که قبلاً با آغوش باز ازشون استقبال کردن. در حقیقت گروهی از ساکنین شهر به صورت مخفیانه برای کی کی کی فعالیت می کردن و همین ها بودن که اجازه دادن این وحشی ها بتونن وارد شهر بشن.

بعضی از مردم برای جنگ و مقاومت آماده شده بودن اما اکثریت بی طرفانه ایستاده بودن و اجازه می دادن اتفاقات مسیر خودشون رو طی کنن و مردمی که روزی دوستشون بودن رو به حال خودشون رها کرده بودن.

به نظرمی رسید تو این دنیای وحشتناک زنده شده ها، بیشتر باز مونده ها علاقه داشتن فقط جون خودشون رو حفظ کنن تا اینکه برای نجات افرادی که به کمک نیاز داشتن بجنگن.

همین حالاش هم مرتكب چندتايي قتل شدن و تعدادي جنازه روي زمين افتاده.

مرد جغدي عبوسانه از پشت جيب شاهد اين اتفاقاته. ظاهر عجيبی دارد، چشم‌های بزرگی که كاملاً سفيدن البته غير از نقطه‌ی سیاه وسطشون، بدنی لاغرو شكمی گنده دارد با موهايی سفید و ناخن‌هايی بلند و چندش آور. كتی بلند به همراه پيراهنی صورتی پوشیده.

حواسش به سگ دست‌آموزشه كه روي جسد مردی كه چند لحظه پيش كشته خرخر می‌كنه.

سگه مثل يه سگ گله‌ی معمولی به نظر می‌رسه، اما وقتی دهنش رو باز می‌كنه، نیش‌هايی مثل زامبی‌ها دارد و زمانی كه حمله می‌كنه، از سر پنجه‌هاش استخوان بیرون می‌زنه.

مرد جغدي سگ رو ساكاریس صدا می‌زنه و زمانی كه سگ با دریدن قلب مرد مرده اونو به هوا پرت می‌كنه و بعد می‌گیره و وحشیانه می‌خوره، زمزمه می‌كنه: «آفرین سگ باهوش.»

بعد صدای نعره‌ی من رو می‌شنوه و سرش رو بالا میاره. بقیه رفقا پشت سرم حرکت می‌كنن. مرد جغدي به بالا نگاه می‌كنه و آه می‌كشه و با خوشحالی می‌گه: «عالیه! سواره نظام نامیرا برای نجات اومدن!»

مرد جغدي رو نادیده می‌گیریم. به اعضای گروه كوكلاكس كلان و مردها و زن‌هايی كه باهاشون همكاری كردن حمله می‌كنیم.



فصل يكم

اكنون...

نژادپرستا با جيب و كاميونايی كه حالا وسط ميدون اصلی پارک شدن، وارد شهر شده بودن.

بيشترشون تو خيابونای شهر وحشی‌گری راه انداختن و دنبال افرادی هستن كه هنوز دستشون بهشون نرسیده، بقیه‌شون زندانیاشون رو به سمت قفس‌ها هدایت می‌كنن و اون‌ها رو از مردم پر می‌كنن.

همون‌طور كه به كارشون مشغولن، وراجی می‌كنن، اسيرهاشون رو كتك می‌زنن، تيرهايی شلیك می‌كنن و وحشیانه نعره می‌زنن.

دست و پاهاى اشتات به خاطر حرکات سریع کاراته‌ش خیلی محوبه
نظر مى‌رسن.

نگران بود نتونه یه آدم زنده رو از پا در بیاره، بدون اینکه مهم باشه اون



فرد چقدر
شیطان صفته.
اما انگار به قانع
شدن نیاز
نداشته و مثل یه
فرشته‌ی جهنمی
روی هرکس که
سرراهش قرار
می‌گیره آتیش
می‌باره.

پیرز و کونال
دو طرف اشتات
قرار گرفتن و به
حساب اونایی که
اشتات جا می‌ندازه مى‌رسن.

جفت مو- زنجبیلی تجربه‌ی دست اولی تو جنگیدن نسبت به بقیه‌ی ماها
دارن اما مطمئنم قبلاً هیچوقت همچین شرایطی رو تجربه نکردن.

کارل مثل یه قورباغه‌ی دیوونه به اطراف می‌پره و هربار که فرود میاد
ضربه می‌زنه و جیکوب تند و تیز کارل رو پشتیبانی می‌کنه و افرادی که به
خاطر نوجوون آکروبات پراکنده شدن رو هدف قرار می‌ده.

من و شین به سمت افراد کنار کامیونا می‌ریم.

به شدت ضربه می‌زنیم، گلوها رو از هم می‌دریم، استخون‌ها رو
می‌شکنیم و جمجمه‌ها رو به هم می‌کوبیم.

قسمت آخرش وحشتناکه! هرکدوم از ما مجبوره زمانی رو صرف
شکستن جمجمه‌ی فردی کنه که کشته، درغیراین صورت جنازه دوباره
زنده می‌شه و این بیشتر از نژادپرستا برامون دردسر سازه.

آدمای ردپوش وحشت زده شدن، توقع حمله از طرف گونه‌ی ما رو
نداشتن. بیشترشون اسلحه دارن. اگه به صورت تیمی کار کنن خیلی راحت
می‌تونن دخلمونو بیارن. اما همه جا پخش شدن و از هم فاصله گرفتن،
دیوانه‌وار شلیک می‌کنن، جیغ می‌کشن و به سایه‌ها پناه می‌برن.

این خرتو خر مطلق به نفع خودمونه.

سگ دقیقاً زمانی که نعره‌ی من رو می‌شنوه هوشیارانه سرش رو از
روی غذاش بالا میاره، اطراف رو نگاه می‌کنه و هر چیزی که اتفاق می‌افته
رو بررسی و چندتایی تهدید رو هم مشخص می‌کنه. بعد خودش رو روی
کارل که نزدیک‌ترین هدفه پرت می‌کنه. ساکاریس دنبال کارل که هنوز
جست و خیز می‌کنه، می‌افته. برای گرفتن پاشنه‌ی پاش جست می‌زنه اما

همون لحظه کارل بالا می‌پره. زمانی که برای تعقیب کارل برمی‌گردد، جیکوب اونو از موهای دور گردنش می‌گیره و سعی می‌کنه رو زمین پرتش کنه، سگ خودش رو با تگون دادن از دست جیکوب خلاص می‌کنه - باید خیلی قوی‌تر از چیزی باشه که به نظر می‌رسه - بعد آواره‌هاش رو دور بازوی چپ جیکوب قفل می‌کنه و زمانی که گوشت و استخوان رو می‌جوه جیکوب شروع می‌کنه به جیغ زدن.

مرد جغدی می‌گه: «ساکاریس!» و بعد سوت می‌زنه.

سگ خیلی ناگهانی جیکوب رو رها می‌کنه و به سمت رئیسش برمی‌گردد و جیکوب رو در حالی که دندوناش رو از درد به هم می‌سابه - ما مثل زنده‌ها درد رو احساس نمی‌کنیم اما زخمای ناجور واقعاً دردناک - رها می‌کنه و به طرف معرکه برمی‌گردد.

یکی از اعضای گروه رو می‌گیرم - زنی لاغرو کوتاه قد - و سرش رو به کامیون می‌کوبم.

جسدش رو ول می‌کنم و روی مرد جغدی زوم می‌کنم و به سمتش می‌رم. سگ به من نگاه می‌کنه و جلوی جیب جایی که اربابش ایستاده مکث می‌کنه. به سمتم خرخر می‌کنه. خون از دندوناش می‌چکه، موهای دور گردنش از این مایع قرمز رنگ خیس خورده و با دل و روده پوشیده شده. استخوانای تیزی از سرانگشتاش خارج شده.

مرد جغدی زیرلبی می‌گه: «آروم باش ساکاریس.» و من رو با نگاهی شگفت‌زده زیر نظر می‌گیره.

سگ رو بررسی می‌کنم و می‌فهمم که نمی‌تونم باهاش بجنگم. چشمم به یه تفنگ می‌افته و برش می‌دارم. دکتر اویستین و استاد زنگ از اسلحه متنفرن و بهمون گفتن هیچ وقت از این سلاح‌های پلید استفاده نکنیم.

اما تو مرام من یه زمان و مکانی تعریف شده که هر چیزی می‌تونه ممکن باشه. به سمت سگ جهش یافته نشونه می‌رم.

مرد جغدی فریاد می‌زنه: «نه! بندازش.» و لبخندش ناپدید می‌شه.

پوزخند می‌زنم و بهش فحش می‌دم. بعد با حیرت به انگشتام نگاه می‌کنم که باز می‌شن و تفنگ میفته.

گیج شدم خم می‌شم تا برش دارم. مرد جغدی غرولند می‌کنه: «بیخیالش شو بکی.»

به طرز تهوع‌آوری برداشتن تفنگ رو متوقف می‌کنم. مرد جغدی زمزمه می‌کنه: «زانو بز.»

خودم رو می‌بینم که دارم از دستورش پیروی می‌کنم.

همون طور که با ترس و وحشت به مرد جغدی خیره شدم، از جیب پایین می‌پره و مستقیم به سمت من میاد و با زبونش برای سگش صدا در میاره تا همراهیش کنه.

جفتشون جلوی من می ایستن و مرد جغدی با نگاه عجیبش به من خیره می شه.

می غره: «یه دختر کوچولو نباید با اسلحه بازی کنه. تو به خواسته‌ی رئیس‌ت خیانت کردی! باید از خودت خجالت بکشی.»

خرخر می‌کنم: «چجوری... این کار... رو... انجام... می‌دی؟»

می‌خوام بهشون حمله کنم اما اعضای بدنم از مغزم اطاعت نمی‌کنن.

با خنده‌ای نخودی می‌گه: «اوه من توانایی‌های بدرد بخور زیادی دارم!»

دور من قدم می‌زنه بعد دوباره برای سگ سوت می‌زنه و با دست چپش اشاره‌ای می‌کنه. ساکاریس دهنش رو باز می‌کنه و دندوناش رو دور گردنم قفل می‌کنه. ناله می‌کنم و به آسمون خیره می‌شم. فکر می‌کنم قبل از اینکه ساکاریس کله‌ام رو از جا بکنه و مغزم رو بیرون بکشه، آسمون آخرین چیزیه که می‌بینم.

مرد جغدی می‌گه: «اگه یک بار دیگه ساکاریس رو تهدید کنی، بهش می‌گم تا کارت رو تموم کنه. حیوونه خوییه و فقط زمانی می‌کشه که بهش دستور داده شده باشه یا تهدید شده باشیم. بعضی از ما که قدرت انتخاب داریم باید نسبت به این موجود زیبون بسته مهربون باشیم. درغیراین صورت با زنده‌شده‌هایی که کله‌ها رو از هم می‌درن تا به مغزشیرین توشون دست پیدا کنن هیچ فرقی نداریم.»

مرد جغدی بشکن می‌زنه و ساکاریس عقب می‌کشه. سگ نگاه خبیثی بهم می‌ندازه و بعد همراه با اربابش به سمت جیب می‌ره. زمانی که جفتشون از دسترس خارج می‌شن، مرد جغدی با لبخندی استهزاآمیز می‌گه: «بدنت در اختیار خودته..»

بعد از اینکه کنترل بدنم رو به دست میارم، انگشتام رو خم و راست می‌کنم، روی پاهام بلند می‌شم و بازوها و پاهام رو تگون می‌دم. حس می‌کنم ضربان قلبم بالا رفته - اما قلبم زمانی که به یه زامبی تبدیل شدم از سینه‌ام بیرون کشیده شده. خب می‌دونم فقط تصوراتمه.

شین کنارم قرار می‌گیره و فریاد می‌زنه: «چه اتفاقی افتاد؟»

با صدای غارغار ماندنی می‌گم: «نمی‌دونم.» بعد گردنم رو به سمتش کج می‌کنم و می‌گم: «تو کدوم گوری بودی؟»

- اون پشت.

- چرا نیومدی کمکم کنی؟

گوسفندوار نگاهم می‌کنه: «نمی‌تونستم حرکت کنم.»

دلسوزانه می‌پرسم: «مرد جغدی تورو هم کنترل می‌کرد؟»

از خنده می‌لرزه و می‌گه: «نه دقیقاً، فقط اون قدر شوکه شده بودم که نمی‌تونستم حرکت کنم.»

چشمام رو می چرخونم و بهش فحش می دم. بعد اطراف رو نگاه می کنم تا ببینم نبردمون به کجا رسیده. انکار که مورد رحمت الهی قرار گرفتیم. تقریباً صدتایی از مردم سفیدپوست ساکن شهر نیوکیرکهام زمانی که اعضای گروه به داخل شهر اومدن مقابلشون ایستادن. بیدی بری شهردار نیوکیرکهام هدایت این گروه شورشی رو به عهده گرفته بود.

زمانی که ما حمله کردیم اعضای گروه ردپوش شورشی ها رو کنار دیوار جمع کرده بودن، اما حالا اینا اسیرکننده هاشون رو شکست دادن و در حال پیروی از ما هستن.

با فریاد و تشویق بیدی مرد و زن اسلحه هاشون رو برمی دارن و خودشون رو وسط درگیری با مهاجمای نژادپرست می ندازن.

بعضی از زندانی ها قفس هاشون رو شکستن و خودشون رو آزاد کردن اما بیشترشون هنوز هم وسط غل و زنجیرها گیر افتادن.

بعضی از راننده های باهوش ترفهمیدن که این نبرد رو باختن و برای همکاراشون اصلاً نگرانی نشون نمی دن. سه تا از اونا کامیونشون رو روشن می کنن و به سمت راه اصلی خروج از میدون می رونن.

مرد جغدی محکم گوشه ی جیب رو می گیره، راننده ش موتور رو روشن می کنه و دنبال کامیون ها حرکت می کنه.

نمی خوام بذارم مرد جغدی فرار کنه. هنوز هم از اینکه به یه عروسک خیمه شب بازی تبدیل کرد عصبانی ام.

می خوام مجبورش کنم تقاص پس بده. دلم می خواد به جیب برسم و غافلگیرانه بگیرمش و قبل از اینکه بتونه یک کلمه حرف بزنه تا جایی که می خوره بزمنش!

اما نمی تونم مردم نیوکیرکهام رو بی خیال شم. اونا به کمکمون نیاز دارن، پس سرجام می ایستم و همون طور که دارم افکارم جمع و جور می کنم، چشمم به قفسی رو یکی از کامیون ها می افته که از آدم ها پر شده. زندانی ها فریاد می کنن، گریه می کنن و خودشون رو از نرده بالا می کنن.

اگر راجع به مرد جغدی اشتباه نکرده باشم، اینکه بخاطر وینیل اومده باشه، حاضرم شرط ببندم وینیل تو یکی از اولین قفس هایی که پر شدن، انداخته شده و حالا پشت یکی از این سه تا کامیونه فراریه. دوباره اطراف رو نگاه می کنم بیدی بری و گروهش کنترل اوضاع رو تودست گرفتن، کارشون راحت نیست اما با کمک فرشته ها می تونن از پشش بر بیان. اما مثل اینکه هیچ کس به فکر آدمای تو کامیون ها نیست. اگر همین حالا یه غلطی نکنم گروه نژادپرستا با چندصدتا از اهالی شهر فرار می کنن.

رو به شین فریاد می زنم: «همین جا بمون و مراقب اوضاع باش. فکرکنم خیلی از اعضای گروهشون دور و اطراف شهر پخش شده باشن و هنوز دنبال قربانیاشونن. وقتی کارت با اینا تموم شد برا پیدا کردن بقیه شون یه گروه تشکیل بده.»

شین می پرسه: «داری می ری دنبال کامیونا؟»



فصل دوم

تو شهر با سرعت دنبال صدای کامیونا و جیپ حرکت می‌کنم.

اگر از شهر خارج شن و بتونن به فضای باز دسترسی پیدا کنن، عمراً
دستم بهشون برسه. اما تو این خیابونا زمانی که مجبورن راه رو دنبال کنن
و سرپیچ‌ها سرعتشون رو کم کنن، می‌تونم میون برزنم و کم‌کم بهشون
برسم.

- آره، اون یارو چشم درشته رو هم می‌خوام.

- تو بری بهتره تا این که من برم.

- واسه این که که من بد کله خریم و تویه بزدلی.

می‌خندم و با سرعت دنبال جیپ و کامیونا می‌دوم. فکرکشتن مثل یه
طوفان تو سرم می‌چرخه.

چندتا از اعضای گروه نژادپرستا رو پشت سرمی‌ذارم. بعضیاشون به سمتم شلیک می‌کنن، بعضیاشون هم خم می‌شن و برای اینکه بهشون رحم کنم التماس می‌کنن. بیخیالشون می‌شم و می‌ذارم بقیه به حسابشون برسن.

یه لحظه حس می‌کنم چیزی پشت سرم با شدت فرود میاد. از فروشگاهای که قبلاً چیپس و ماهی می‌فروخته می‌گذرم و فکر می‌کنم احتمالاً موشکی چیزی بوده باشه، پس خودم رو پرت می‌کنم و با دستام سرم رو می‌گیرم.

صدای متعجبی می‌پرسه: «داری چکار می‌کنی؟»

بالا رو نگاه می‌کنم و کارل رو می‌بینم که بالای سرم ایستاده و جیکوب پشت سرش در حال دویدن.

بهش تیکه می‌ندازم: «نمی‌دونی کار زشتیه که دزدکی دنبال یه دختر بیفتی؟» و خودم رو جمع و جور می‌کنم.

کارل پوزخند می‌زنه: «دیدیم زود مهمونی روول کردی گفتیم شاید نیروی کمکی لازم داشته باشی.»

جیکوب وقتی می‌رسه اضافه می‌کنه: «اما اگر بخوای خوشحال می‌شیم به امون خدا ولت کنیم.» از درد می‌لرزه.

کارل جذاب و خوش هیكله و همیشه به فکر سرووضعشه. جیکوب جووری به نظر می‌رسه که انگار می‌خواد عزرائیل رو شرمندۀ خودش کنه، معمولاً لباس بگی می‌پوشه تا هیکلش رو که بخاطر سرطان استخوانی شده، بپوشونه.

زوج ناجوری به نظر می‌رسن اما شرایطش که پیش بیاد به طرز عجیبی خودشون رو با هم هماهنگ می‌کنن.

بهشون می‌گم: «اولویت اول آزاد کردن زندانی‌هاست اما می‌خوام مرد جغدی رو هم بکشم. اگر بتونم مخفیانه پشتش حرکت می‌کنم و قبل از اینکه دهنش رو باز کنه بهش ضربه می‌زنم. دیدین چجوری کلک ذهنیشو روم اجرا کرد؟»

کارل با اخم می‌گه: «داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»

- بیخیال وقت برای توضیح دادن نداریم. فقط از روبرو طرفش نرین. از پشت سروقتی نگاه نمی‌کنه بهش ضربه بزنین و مهلت حرف زدن بهش ندین.

- خیلی کار جوون مردونه‌ای نیست!

غرولند می‌کنم: «گور بابای کار جوون مردونه!»

دنبال ماشین‌ها حرکت می‌کنیم و خیلی زود می‌بینم که از بقیه عقب افتادم. کارل جلومون جست و خیز می‌کنه و جیکوب به تندى منو پشت سر

می‌ذاره. اهمیتی نمی‌دم، قضیه کسب افتخار واسه خودمون نیست. مهم
اینه که عملیاتمون کامل انجام شه.

سعی می‌کنم به اینکه مرد جغدی کنترل بدنم روازم گرفت فکر نکنم. اون
لحظه واقعاً وحشتناک بود و وقتی الان بهش فکر می‌کنم بیشتر به وحشت
می‌فتم.

صدای کامیون‌ها و جیپ نزدیک‌تر به نظر می‌رسه. برای لحظه‌ای گیج
می‌شم و بعد به این نتیجه می‌رسم که احتمالاً به بن بست خوردن و مجبور
شدن دوریزن. این شهر رو نمی‌شناسن و گیرافتادن.

نگاهم به ماشین می‌افته که آخر خیابون سروصدا می‌کنه. کارل و
جیکوب می‌ایستن و خودشون رو گوشه‌ای از دید پنهان می‌کنن.

من هنوز خیلی دورم که بخوام نگران دیده شدنم باشم. اما می‌تونم قسم
بخورم همون لحظه که اون دوتا رد شدن، سرمرد جغدی چرخید و به
مسیری که من حرکت می‌کنم نگاه کرد و پوزخند زد. کارل و جیکوب صبر
می‌کنن تا بهشون برسیم و بعد هر سه نفرمون به باقیمونده‌ی گروهشون
خیره می‌شیم.

می‌تونیم قفس‌ها و مردمی که زندونی شدن و خودشون رو به دیواره‌ها
می‌کوبن و برای کمک فریاد می‌زنن رو ببینیم.

کارل می‌گه: «اون یکی کامیون مال من، مرد جغدی و دوتای دیگه با
شماها» پاهاش رو کش و قوس می‌ده و برای پریدن آماده می‌شه.

زمزمه می‌کنم: «باید با هم عمل کنیم.»

سرتکون می‌ده و می‌گه: «اگه هرکدوممون بتونیم یه کامیون رو بگیریم،
می‌تونیم همه رو نجات بدیم.»

- پس مرد جغدی چی؟

شونه بالا می‌ندازه: «اونو جایزه حساب کن. اگر فرار کرد مهم نیست، اول
باید زندانی‌ها رو نجات بدیم.»

و قبل از اونکه بتونم قضیه رو تجزیه و تحلیل کنم و بگم که با نظرش
موافقم، اون رفته.

مثل ملخ جلو می‌پره و نزدیک کامیون فرود میاد. بعد دوباره می‌پره و
این بار روی سقف فرود میاد.

تقریباً نزدیک بود بیفته اما استخوون انگشت‌هاش رو داخل سقف فرو
می‌بره و شروع می‌کنه به خزیدن به سمت کابین جلوی ماشین.

آدم‌ها به طرفی که با ساختمان برخورد کرده پرت می‌شن. همون طور که داریم رد می‌شیم کارل رومی بینیم که از کابین راننده خارج می‌شه و به سمت اونایی که از تصادف جون سالم به در بردن می‌ره تا قبل از اون که بتونن فرار کنن به حسابشون برسه و بعداً به سمت زندانی‌ها می‌ره تا آزادشون کنه. فریاد می‌زنم: «کارل دخلشونو بیار.»

دستش رو برام تکیه می‌ده و بعد ما به تعقیب و گریزمون ادامه می‌دیم.



جیکوب و من برمی‌گردیم سراغ کامیون‌های باقی‌مونده. اما جیکوب کنار من قرار می‌گیره و وقتی که ماشین‌ها رو تعقیب می‌کنیم، کامیونی که کارل روش پریده بود از مسیرش منحرف می‌شه و به یه ساختمان برخورد می‌کنه.



من و جیکوب به دروازه وسیل زامبی‌ها خیره می‌شیم.

جیکوب زمزمه می‌کنه: «این بده.»

حرفش رو درست می‌کنم: «نه این وحشتناکه.»

فصل سوم

بقیه‌ی ماشین‌ها تو مسیر دیدم قرار گرفتن - جیب طی مسیر از دو تا کامیون سبقت گرفته و حالا جلوشون قرار داره. زمانی که از مسیر منحرف می‌شن من و جیکوب بعد از اون‌ها به نبش خیابون می‌رسیم و می‌پیچیم و بعد مجبور می‌شیم مکث کنیم. نزدیک دیوارهای اطراف شهر شدیم و روبه‌رومون یه دروازه‌ی بزرگ قرار داره. مثل همونیه که وقتی دفعه اول اومدیم اینجا دیدیم طراحی شدن تا سریع بازوبسته شن. مرد جغدی یا یکی از نژاد پرستا باید با مسئول دروازه در ارتباط باشه و همونجور که نزدیک می‌شن دستوراتی صادر می‌کنه. چون یه مشت آدم دارن با سرعت به سمت کامیون‌ها حرکت می‌کنن و پشت سرشون دروازه باز شده و زامبی‌ها هجوم آوردن.

جیب حرکتش رو آروم می‌کنه و می‌ذاره کامیون‌ها ازش سبقت بگیرن و به دسته‌ی وحشی زامبی‌ها که مثل قوم مغول هجوم آوردن برخورد کنن تا راه برای جیب خالی شه. راننده‌ها باید سرعتشون رو کم کنن اما سرعتشون رو ثابت نگه می‌دارن. چند لحظه بعد از اونایی که پشت کامیون‌ها افتادن خون فواره می‌زنه. باید یه جور وسیله زیر کامیون‌ها نصب شده باشه.

نژادپرستای داخل کامیون‌ها همدستاشون رو که دروازه رو براشون باز کرده بودن سوار می‌کنن و بعد دروازه رو برای زامبی‌ها باز می‌ذارن.

جیکوب می‌گه: «باید قبل از اونکه خیلی دیر شه جلوی سیل زامبی‌ها رو بگیریم و دروازه رو ببندیم.»

خیلی بی‌حس سرتکون می‌دم. بعد فاصله‌ی بین خودمو و دیوار رودر نظرمی‌گیرم دوباره به جیب و ماشین‌ها نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم محاسبه کنم ببینم چقدر براشون طول می‌کشه تا راهشون رو از زامبی‌ها خالی کنن.

می‌پرسم: «خودت می‌تونی از پس اوضاع بریایی؟»

جیکوب چپ‌چپ نگاهم می‌کنه و می‌گه: «مگه قراره جایی بری؟»

می‌غرم: «نمی‌تونم بیخیال مردم داخل کامیونا بشم باید سعی کنم نجاتشون بدم.»

مشکوک می‌پرسه: «خودت تنهایی؟»

با اوقات تلخی سرتکون می‌دم و می‌گم: «می‌دونم خریته اما وقتی مسیرشون رو از زامبی‌ها خالی کنن، راننده‌ها یه جاده‌ی تروتمیز واسه رانندگی دارن. شانسی کار نمی‌کنم. اما من تنها امیدیم که اون مردم دارن. حتی اگر نتونم هر دو تا کامیون رو نگه دارم شاید بتونم یکیشون رو از مسیرش منحرف کنم.»

جیکوب سرتکون می‌ده و می‌گه: «نمی‌دونم یا تو خیلی شجاعی یا به طرز غیرقابل باوری دیوونه‌ای.»

نیشخند می‌زنم و می‌گم: «این که دیگه پرسیدن نداره مطمئناً دیوونه‌ام.»

جیکوب می‌پرسه: «اون چشم قشنگه چی؟»

- فعلاً نمی‌تونم نگرانش باشم. تنها کاری که می‌تونم انجام بدم اینه که کامیونا رو نگه دارم و امیدوار باشم مرد جغدی یه جا دیگه به تورم بخوره.

با لبخند می‌گه: «احتمالاً باید سعی کنم منصرف بشی. اما من کی باشم که بخوام جلوقهرمان آیندمون رو بگیرم. موفق باشی بی، اگه دیگه ندیدمت، بدون همیشه موی دماغ بودی.»

با لبخند خبیثی می‌گم: «بیا بخورم!»

جیکوب سرعت می گیره و من به سمت دیوار برمی گردم و تا جایی که می تونم از پاهام کاری کشم. بعضی از زامبی ها سلانه سلانه دنبال من می کنن و فکر می کنن زنده ام. اما خب من خیلی از شون جلوترم و برای همین نگرانم نمی کنن.

این دیوونگیه محضه! راحت بود اگر فقط خودم بودم و نژادپرستای داخل کامیونا اما مرد جغدی ثابت کرد می تونه هر جور دلش بخواد اختیارمو ازم بگیره! تنها کاری که باید انجام بده اینه که بگه منجمد شو و منم عمراً بتونم باهاش مخالفت کنم. می تونم سعی کنم غافلگیرش کنم و قبل از اینکه بتونه اجی مجی کنه از پشت سر دخلشو بیارم اما اونوقت زمانی که دارم باهاش سروکله می زنم کامیون ها در می رن.

به خودم می گم: «بیخیالش شو. وقتی بعداً بهش بررسی جهنمونشونش می دی اما حالا باید به اولویت اصلی برسی.»

به دیوار می رسم و یه نردبوم طنابی رو می گیرم. یکی از کامیون ها از دروازه عبور می کنه. جیب و اون یکی ماشین خیلی عقب نیستن.

دوباره حرکت می کنم و به سمت بالای دیوار می رم.

همون طور که نقشه ای تو ذهنم شکل می گیره حسی تو وجودم بهم می گه: «واقعاً که نمی خوای این کار رو انجام بدی، می خوای؟»

ورمی زنم: «بشین سرجات بچه.»

با انزجار می گه: «کله خر.»

بچه گانه می گم: «خودتی.»

بعد به سکوی بالای دروازه می رسم و درست لحظه ای که کامیون دوم راهش رو از بین زامبی ها باز می کنه سریع می چرخم و سیم خارگذاری که دور دیوار کشیده شده رو برمی دارم و روی کامیونی که داره خارج می شه می پریم. به سقفش می خورم و به طرف لبه پرت می شم. مطمئن بودم لیز می خورم. نقشه م این بود که وقتی فرود اومدم بلند شم و کامیون رو تعقیب کنم اما وقتی دیدم تونستم استخوون های سرانگشتام رو داخل بدنه ماشین فرو کنم غافلگیر شدم. اگراننده متوجه بشه نیاز نیست خیلی بهم اهمیت بده وقتی از دروازه خارج می شه سرعتش روزیاد می کنه و زامبی ها رو پشت سرمی زاره. مثل یه عروسک پارچه ای به اطراف تاب می خورم. به سختی به سقف چسبیدم و پاهام دو طرفم آویزونن. سعی می کنم خودمو بالا بکشم اما نمی تونم. تمام توانم رو برای نگه داشتنم به کار گرفتم. دارم به این فکر می کنم که خودمو رها کنم و طبق نقشه م رو پاهام تعقیبشون کنم اما حالا که تو فضای آزاد قرار گرفتیم سرعت ماشین بیشتر شده. نمی تونم خودم رو بالا بکشم. این سواری دیوانه وار نباید بیشتر از چهار یا پنج دقیقه زمان برده باشه اما انگار ساعت ها طول کشیده و دستهام دارن از شدت فشار، تحملشون رو از دست می دن. از تپه ای که خارج از محدوده ی نیوکیرکهام و زامبی ها قرار داره بالا می ریم. چند صد متری بالا رفتیم که ماشین ناگهانی ترمز می گیره و جیغ تایرها بلند می شه. گرد و خاک تو هوا پخش می شه و همزمان من به جلو پرتاب می شم. محکم به زمین برخورد

صداش، لباس ملوانی ناجورش، هیكل چاق و گوشتالوش و صورت خندونش روتشخیص می دم. از شوک اولیه خارج می شوم و برای روبه رو شدن باهاش آماده ام. با تمسخر می گم: «سلام دن-دن اومدی بیرون بازی کنی؟»

می‌کنم و همون جور که وسط جاده غلت می‌خورم ناله می‌کنم. چشم‌ام تو حلقه می‌لرزن و دنیا تبدیل می‌شه به یه ابرسفید و مبهم. صدای کامیون رو می‌شنوم که داره به سمتم میاد- حتی اگر تا قبل از این راننده از حضورم بی‌خبر بود مطمئناً حالا با خبره! - سعی می‌کنم از سر راهش خودمو کنار بکشم اما نمی‌تونم روپاهام و ایستم. هنوز هم بابت اون سواری و پرت شدن داغونم. کامیون نزدیک تر میاد. حالا چشم‌هام واضح‌تر می‌بینن. جلوی کامیون روبه‌رومه و پاهام زیر سپرش قرار گرفتن. یه سری تیغه روی می‌بینم که به شاسی ماشین نصب شدن. به نظرمی‌رسه راجع به دستگاهه اشتباه کرده بودم اصلاً بهش نیازی ندارن. این یکی بیشتر بدرد می‌خوره. موتور ماشین به غرش در میاد و به نظرمی‌رسه راننده داره سربه سرم می‌ذاره. منتظره تا به خودم پیام و عقب بکشم. اما عمراً بذارم به خواسته‌ش برسه.

از اونجا که اوضاع خیلی ناامیدکننده به نظر می‌رسه سرجام می‌مونم و
به راننده انگشت نشون می‌دم. موتور دوباره به غریش درمیافته و کامیون
چند سانتی متری جلوتر میاد و خودم رو برای تعوم شدن کارم آماده می‌کنم.
اما بعد کامیون می‌ایسته. اما صداش قطع نمی‌شه - صداش بلندتر از هر
زمانیه- اما راننده، کامیون رو همونجا که هست نگه می‌داره. تهدید به مرگ
می‌کنه اما جلوتر نمیاره. نمی‌دونم چرا داره لفتش می‌ده. شاید می‌خواد اول با
مرد جغدی هماهنگ کنه. بعد وقتی همون جورکه زیر کامیون درازی کشم،
درسمت شاگرد کامیون بازی شه و کسی به پایین قدم می‌ذاره. مرد آواز
می‌خونه: «لای لای لای بوی خون یکی اسمیت میاد؛ و پوش عاااااااااا!»



فصل چهارم

دنیل وود یکی از اعضای هیئت مدیره بود. لاشخوایی که من روتواچ. ام. اس بلفاست زندونی کرده بودن و مجبورم می‌کردن برای تفریح و سرگرمی‌شون بجنگم. میلیاردرها، یه پرنس و یه سیاستمدار نژادپرست. یه گروه قدرتمند خودرأی عوضی که حقیقتاً هرکدومشون چه زن چه مرد حروم‌زاده‌ن. اما دن-دن مزخرف‌ترینشونه! کاملاً روانی و دیوونه‌ست. یه گروه بچه روتوکشتی زندانی کرده بود و شکنجه و آزار می‌داد و می‌کشت و از این کارش هیجان زده می‌شد.

خوشش می‌ومد لباسای کوتاه بپوشه تا شکم پشمالوش معلوم شه. اما این لباس ملوانی، لباس مورد علاقه‌اش بود و بیشتر از بقیه می‌پوشیدش.

دن-دن لبخند می‌زنه: «سلام بچه جون، مایه‌ی خوشحالیه که دوباره با تو همراه شدم. نگران بودم نتونم قولم رو عملی کنم. قولم رو که یادت هست که دختر کوچولوی نامیرای من؟»

سرم رو بالا می‌گیرم و می‌ذارم نیش‌هام رو ببینه و می‌گم: «کاملاً! می‌خواستی لپم رو نیشگون بگیری و بهم بوسه‌ی شب بخیر بزنی، زود باش من آماده‌ام چاقالو، زود باش منتظرم.»

دن-دن روبه یکی از دوتا نظامی که پشت سرش قرار گرفتن می‌گه: «واقعاً این دختر معرکه نیست؟»

دوتاشون دارن با چشم‌اشون ازم زهرچشم می‌گیرن و آماده‌ان اگه خودمو آزاد کنم و حمله کنم دلمو بیارن. وقتی مرد نظامی‌ای که دن-دن باهاش صحبت کرد رو می‌بینم غافلگیر می‌شم. آشناست...

به مسخره می‌گم: «خوشحالم دوباره می‌بینمت کولی!»

مرد نظامی با موهای کوتاه و عینک آفتابیش بهم نیشخند می‌زنه و می‌گه: «باعث افتخاره برام.»

کولی قبلاً همکاریه سرباز قدیمی به اسم بارنز بود و برای هیئت مدیره کار می‌کردن. بارنز روشش رو تغییر داد و کمکم کرد آزاد بشم اما کولی باهاش

موافق نبود و برای همین بارنز دست و پاش رو بست و یه جا ولش کرد. مثل اینکه طبق نقشه‌ای که داشته بعد از اینکه منو آزاد کرد برگشته و کولی رو هم آزاد کرده. احتمالاً بعد از اون کولی راهش رو پیدا کرده و برگشته پیش یکی از ارباب‌های قبلیش.

با لبخند ملیحی می‌گم: «پس بارنز قبل از اون که زامبی‌ها به حسابت برسن ولت کرده نه؟»

با ترش‌رویی اخم می‌کنه و می‌گه: «هیچ وقت جلوی من اسم اون حروم‌زاده رو نیار.»

شروانه لبخند می‌زنم و می‌گم: «باعث خجالتی که دوستا از هم دور بیفتن.»

بعد دوباره روی دن - دن زوم می‌کنم و می‌گم: «چرا نگهبانات رو مرخص نمی‌کنی و خودت باهام رودرو نمی‌شی چاقالو؟»

احمقانه می‌خنده و می‌گه: «اوه من جرئتش رو ندارم. خوب می‌دونم تو چقدر سریع و بی‌رحمی. من یه گل ظریفم و اگر اینا به امون خدا ولم کنن در برابر تو هیچ شانسی ندارم.»

می‌غرم: «تو یه بزدلی.»

- نه اصلاً اینطور نیست. من فقط واقع بینم. اگر با پول نشه دور و برت رواز آدمایی پرکنی که برات بجنگن، دیگه به چه دردی می‌خوره؟ من توانایی

های زیادی دارم اما یه جنگجو نیستم بکی اسمیت. من حد و حدود خودم رو می‌دونم.

دن - دن اطرافم می‌چرخه و از زاویه‌های مختلف براندازم می‌کنه. با اخم می‌گه: «از دفعه‌ی آخری که دیدمت سرحال‌تر به نظر می‌رسی.»

- به خاطر تونل نشاطه، اگر درست حدس زده باشم.

صدای مرد جغدیه که حالا پشت سرملوان قلابی ظاهر شده. ساکاریس رویاهاش ایستاده و دهنش رو بسته. مثل یه سگ معمولی و بانمک به نظر می‌رسه. به طور غیرارادی دلم می‌خواد نوازشش کنم.

دن - دن می‌پرسه: «تونل نشاط چه کوفتیه؟»

مرد جغدی می‌گه: «بعداً برات توضیح می‌دم.»

عبوسانه به من خیره شده. همون جویری که وقتی تکالیفم رو به موقع انجام نمی‌دادم و بعضی از معلم‌ها بهم خیره می‌شدن و می‌گه: «بکی تو نباید تعقیبمون می‌کردی.»

غرو لند می‌کنم: «اسمم بیه کله پوک، اقللاً اگر قراره بکشیم اسمم رو درست بگو.»

با لبخند می‌گه: «من هیچ وقت نتونستم با خلاصه کردن اسم‌ها یا لقب‌ها کنار بیام که باعث می‌شه اسم جغدی که برام گذاشتی بیشتر کنایه‌آمیز به نظر برسه.»

می‌پرسم: «تو از کجا می‌دونی؟»

مرد جغدی می‌گه: «من خیلی چیزا راجع بهت می‌دونم. از وقتی ماه‌ها پیش برای اولین بار دیدمت همیشه از نزدیک حواسم بهت بوده.»

می‌غرم: «پس حق با من بود، تعقیبم می‌کردی. بقیه حرفم رو باور نمی‌کردن اما وقتی چند باری اون سگ رو دیدم می‌دونستم که اتفاقی نیست.»

مرد جغدی لبخند می‌زنه و می‌گه: «البته که نبود.»

دن-دن که از این اطلاعات جدید شوکه شده می‌پرسه: «تو بکی من رو می‌شناسی.»

مرد جغدی زمزمه می‌کنه: «آشنایی ما دو نفر برمی‌گرده به خیلی وقت پیش.»

دن-دن شکمش رو می‌خارونه و می‌گه: «چه جالب. وقتی بکشیمش تو هم به اندازه‌ی من دلت برآش تنگ می‌شه؟»

مرد جغدی سری تکیون می‌ده و می‌گه: «البته که دلم برآش تنگ می‌شه ولی امروز وقتش نیست، باید ولش کنیم بره.»

لبخند دن-دن ناپدید می‌شه و فریاد می‌زنه: «چی؟»

مرد جغدی می‌گه: «برای این کار وقت هست. اما الان لطفاً به راننده‌ت بگو ماشین رو عقب بیاره و من مطمئن می‌شم که بهت حمله نکنه.»

دن-دن به مرد جغدی چشم غره می‌ره و می‌گه: «واقعاً دیوونه‌ای! اگه فکر کردی می‌ذارم این دختره‌ی هرزه و وحشی از دستم دربره! این دختر برادرم رو کشته.»

با خوشحالی بهش یادآوری می‌کنم: «بعد از اون که پرتش کردی طرف من.»

گردنش رو کمی کج می‌کنه و می‌گه: «موافقم. اما اندوه فقدان خانواده به همین آسونیا فراموش نمی‌شه. باید بابت بلایی که سر لوکا آورد حساب پس بده. البته منم خیلی منتظر این لحظه بودم درسته اون قدر که دلم می‌خواد وقت برای بازی باهاش ندارم اما وقتی مجبور باشم می‌تونم سریع‌تر کار کنم.»

مرد جغدی می‌گه: «ازت خواستم که به راننده‌ت بگی ماشین رو عقب ببره. اگر این دختر رو آزاد کنی لطف بزرگی در حق من انجام دادی.» هرچند مؤدبانه حرف می‌زنه اما لحن تهدیدکننده‌ش کاملاً مشخصه.

دن-دن به هم‌پیمان ترسناکش خیره می‌شه و خیلی با احتیاط می‌گه: «من به خوبی ارزش یک لطف رو می‌دونم و اگر دلیل خوبی نداشتم خواسته‌ت رو رد نمی‌کردم. اما این دختر مال منه! من می‌خوامش!»

مرد جغدی با مکث می‌گه: «قبل از اون که مال تو باشه مال من بوده.»

می‌غرم: «جفتتون برین گم شین. من صاحب خودمم.»

همون طور که نگاهشون به هم قفل شده من رونادیده می گیرن.



دن-دن با خود شیرینی می گه: «اگر تو این موضوع پا رو دم من بذاری برای کارای مختلف پشتیبانی من رواز دست می دی.»

هیچ ایده ای ندارم که دارن در مورد چی حرف می زنن. اما کاملاً واضحه حرفاش رومرد جغدی تأثیر زیادی داشته.

ادامه می ده: «جاستین روراضی می کنم که اون هم ازت حمایت نکنه. همون طور که می دونی من و جاستین تو چیزای بزرگی توافق داریم.»

لبای مرد جغدی باریک می شن و خیلی افتضاح در برابر این تهدید واکنش نشون می ده و می گه: «من دشمن خطرناکی به حساب میام.»

دن-دن سری تگون می ده و می گه: «کاملاً از این موضوع مطلعم. امیدوارم بتونیم دوست بمونیم. به نفع هر دو نمونه. اما اگر از دست دادن دوستی با تو بهاییه که باید برای این موضوع بپردازم، می پردازم. من دختره رو می خوام.» صورتش تیره می شه و ادامه می ده: «بهش نیاز دارم.»

مرد جغدی آه می کشه و گوشه های سگش رونوازش می کنه و می گه: «نداشتن کنترل نفس یه ضعفه دنیل. باید تلاش کنی به خواسته هات غلبه کنی.»

- خیلی هم خوب می تونم خودم رو کنترل کنم. فقط قبول ندارم کاری رو که می خوام انجام ندم. زندگی خیلی کوتاهه که بخوای اجازه بدی بقیه برات تصمیم بگیرن. کولی می دونه چی می کم اینطور نیست؟

کولی خرناس می‌کشه و می‌گه: «صد درصد، سرورم.»

دن-دن ادامه می‌ده: «من باید دختره رو داشته باشم. تو این لحظه هیچ چیز دیگه‌ای برام مهم نیست. می‌تونم تورا لندن از یه حمله‌ی قلبی بمیرم و اگر این اتفاق بیفته با خوشحالی می‌میرم چون هرکاری که می‌خواستم رو انجام دادم و نذاشتم این فرصت از دستم بره.»

مرد جغدی لبخند محوی می‌زنه و می‌گه: «تو واقعاً دردسری دوست من.»

دن-دن می‌گه: «آره اما خوب می‌دونم چجوری با دردسرکناریام. با لذت بردن از تمام آزادی‌هایی که کاملاً مختص خودم هستن.»

مرد جغدی می‌فهمه اوضاع خرابه و نگاه نگرانی بهم می‌ندازه. بهش انگشت نشون می‌دم و می‌گه: «اوه.»

و برای آخرین دفعه سعی می‌کنه اوضاع رو درست کنه: «این دختر خیلی برای من مهمه. برای آقای داولینگ هم اهمیت داره و اگر بهش آسیب برسونی اصلاً خوشش نمیاد. این حرکتت اصلاً عاقلانه نیست.»

دن-دن با تمسخر می‌گه: «عمیق تو چشمام نگاه کن. اگر اثری از عقل و خرد توشون پیدا کردی خبرم کن.»

مرد جغدی لحظه‌ای تأمل می‌کنه و بعد چهره‌ش سخت می‌شه و می‌گه: «پس عاقل باش. سر این قضیه تا جایی که می‌تونیم خوب معامله می‌کنیم. اما اگر می‌خوای بکشیش سریع انجامش بده وقت برا سرگرمی نداریم.»

دن-دن همون طور که به سمت کابین راننده برمی‌گرده، می‌گه: «اوه همیشه وقت برا سرگرمی داریم.»

محافظاش تفنگ‌هاشون رو آماده به سمت من نگه داشتن.

دن-دن ادامه می‌ده: «خب حالا باید با چاقو واره شروع کنم یا باید...»

شخصی از بالای کامیون می‌افته. صدای درگیری میاد. دن-دن جیغ می‌زنه. نگهبان‌ها می‌چرخن و ساکاریس واق واق می‌کنه.

بعد دن-دن توسط یه نوجوون کنده با موهای کوتاه، چشمای ریزولپ‌های تپل عقب کشیده می‌شه.

دن-دن رونگه داشته و به نظر می‌رسه اصلاً بابت تفنگ‌هایی که به سمتش نشونه رفتن نگران نیست.

- هی بکی شرط می‌بندم هیچ وقت فکرشم نمی‌کردی از دیدنم اینقدر خوشحال بشی.

ریج اینو می‌گه و موزیانه نیشخند می‌زنه.



فصل پنجم

زمانی که وارد شهر شدیم ریج مجبور شده بود پشت دیوار بمونه و از وقتی از گروه جدا شد، ببش فکر نکرده بودم و اصلاً تصور نمی‌کردم اینجوری به هم برخورد کنیم.

با ناله می‌گم: «تو اینجا چه غلطی می‌کنی هیولای گنده بک خوشگل؟»

ریج با نیشخند می‌گه: «این قشنگ‌ترین چیزیه که تا حالا درموردم گفتی.»

دن-دن نعره می‌زنه: «بذار برم.» و به سمت ریج لگد می‌ندازه و سر محافظاش فریاد می‌زنه: «بزنی‌دش.»

ریج با خنده می‌گه: «مراقب باش چاقالو. یه ضربه از طرف من و اونوقت تو به تاریخ می‌پیوندی.»

دن-دن از تقلا دست برمی‌داره و ناله می‌کنه: «تو یه زامبی‌ای؟»

ریج حرفش رو درست می‌کنه: «من یه بازیافت شده‌ام. برای همین رفقات شلیک نمی‌کنن. اگر یه ذره از خون من روت بپاشه امشب واسه دسر مغز سفارش می‌دی.»

دن-دن غارغار می‌کنه: «کولی؟ راست می‌گه؟»

کولی به خودش می‌پیچه و می‌گه: «بله» هیچ وقت خوشش نمیومد اوضاع از کنترلش خارج بشه.

دن-دن می‌گه: «خب این کارت واقعاً حال‌گیری بود. چجوری مخفیانه سرمون خراب شدی پسر باهوش؟»

ریج اخم می‌کنه و می‌گه: «به نظر نمی‌رسه زیاد سخت باشه.»

- ببین قبول دارم روزی باید بمیرم اما شک دارم اون روز، امروز باشه. اگر تنها بودیم مشکلی نبود اما اگر مبتلام کنی، تو یه لحظه محافظام دخلت رو میارن. هم خودت هم دوست دخترت.

ریج خرخر می‌کنه و می‌گه: «دوست دخترم؟ این چیزیه که تو فکر می‌کنی.»

دن-دن می‌پرسه: «پس چرا برای نجاتش این همه ریسک کردی؟»

برای بیرون اومدن از زیر کامیون تقلا می‌کنم و می‌گم: «آره! چی ببت می‌رسه؟
واسه چی جونت رو به خطر انداختی؟ تو که اصلاً به من اهمیت نمی‌دی!»
ریح وانمود می‌کنه آزرده شده و می‌گه: «اوه چقدر نمک شناسی! برای نجات
به بلفاست نیومدم؟»

- اون فرق داشت. بقیه بهم لطف کردن اما تو فقط بخاطر هیجان بهشون ملحق
شدی.

ریح می‌خنده و می‌گه: «نمی‌تونم انکار کنم. حتی اگر جای تو بودم هم اینقدر
سریع جلو این جماعت همچین موضوعی رو لو نمی‌دادم. حداقل باید نقش دو
تا متحد رو بازی کنیم تا چرندیاتی مثل» همه برای یکی رو «باور کنن.»

نفسم رو با حرص بیرون می‌دم. آزاردهنده‌ترین چیز راجع به ریح اینه که بیشتر
اوقات درست می‌گه.

می‌غرم: «فقط بگو چجوری اومدی اینجا؟»

شونه‌ای بالا می‌ندازه و می‌گه: «نمی‌شه بهش به عنوان یه داستان حماسی نگاه
کرد، بیرون منتظر شماها بودم و همه‌ی صداها رو می‌شنیدم. خیلی افتضاح بود
که اونجا نبودم. بعد کامیونا رو دیدم که خارج شدن و تو رو سقف یکیشون
بودی. تعقیبش کردم و سعی می‌کردم دیده نشم، البته می‌تونستم دیده شم
اما فهمیدم تمام حواسشون به یه زامبیه که چسبیده به سقف. وقتی هم که این
سندباد داشت باهات حرف می‌زد پشت کامیون مخفی شدم بعدم واسه یه
فرصت مناسب صبر کردم و خب حالا هم که می‌بینی اینجا.»

دن-دن غرواند می‌کنه: «بعضی از افرادت باید حواسشون می‌بود کولی.»

کولی سرخ می‌شه و زیر لبی می‌گه: «به طور معمول همیشه حواسمون هست اما
چند لحظه‌ی گذشته رو تو آشوب گذروندیم و من عذرخواهی می‌کنم آقا. دیگه
تکرار نمی‌شه.»

دن-دن خیلی واضح می‌گه: «فرض کن دفعه آینده بهت اجازه می‌دم دستور
بدی.»

می‌رم کنار ریح و زندانش، هیچ‌کس سعی نمی‌کنه جلوم رو بگیره. آروم
می‌پرسم: «حالا چی کار کنیم؟»

- خیلی آروم عقب می‌کشیم تا این رفقا به راهشون ادامه بدن.

- فکر نمی‌کنی بهون شلیک کنن؟

- نه تا وقتی کاپتان اینجا زندانیه!

دن-دن می‌گه: «تو واقعاً نباید طرز لباس پوشیدنمو مسخره کنی، این واقعاً
پررویی و بی‌ادبیه!»

ریح با پوزخند می‌گه: «انگار واسم مهمه!»

شروع می‌کنم عقب عقب رفتن.

کولی فریاد می‌زنه: «وایستا سر جات. شماها تا وقتی لرد وود رو آزاد نکردین
جایی نمی‌رین!»

ریج سر جاش وایمیسته و رو به من ابروشو بالا می‌ندازه و می‌گه: «این یارو دنیل ووده؟! چرا قبلاً بهم نگفتی؟»

- فکر نمی‌کردم بشناسیش.

- شوخیت گرفته؟ این یارو خیلی مشهور بوده، روزنامه‌ها بهش می‌گفتن بچه‌کش، هیچ کس نتونست علیه‌ش چیزیو ثابت کنه! چون تو کشورهای دور فعالیت داشته! بیشتر جاهایی که پلیسا و قاضیا رشوه می‌گرفتن.

دن-دن با خرخر می‌خنده و می‌گه: «اونا خیلی جاهای دیگه هم رشوه می‌گرفتن. من خیلی آزادانه‌تر از چیزی که رسانه‌ها گزارش می‌دادن سفر می‌کردم.»

ریج می‌گه: «تحت تأثیر قرار گرفتم. تو یه آدم مشهوری و باید قبل از اینکه از اینجا بریم ازت امضا بگیرم.»

کولی دوباره می‌گه: «تا وقتی لرد وود رو آزاد نکردین هیچ کس هیچ جا نمی‌ره.» و عینک آفتابیش رو در میاره تا بتونه بهمون چشم غره بره.

ریج می‌گه: «اینقدر احمق نباش، عمراً همچین کاری نمی‌کنم. قبل از اینکه برسم بالای اون تپه با گلوله دخلمو آوردی.»

کولی می‌گه: «نمی‌تونم اجازه بدم همراه لرد وود اینجا رو ترک کنی. ممکنه وقتی از دیدمون خارج شدی بکشیش.»

ریج لبخند می‌زنه و می‌گه: «نظرت چیه قول بدم آزادش کنم بعد صلیب بکشم و اسه مردن دعا کنم؟»

کولی سرشو تکون می‌ده با پوزخند می‌گه: «تو همین حالاشم مردی.»

- خب به نظر می‌رسه به مشکل برخوردیم.

به ریح خیره می‌شم و می‌گم: «مطمئنم یه نقشه‌ای تو کلت! نمی‌تونی بدون فکر کردن، رو همه چیز ریسک کرده باشی.»

گوسفندوار نیشخند می‌زنه.

می‌غرم: «باید با این آشغالای نژادپرست ولم می‌کردی. حداقل اون موقع نمی‌فهمیدن یه مشت تازه‌کاریم.»

مرد جغدی پا درمیونی می‌کنه و می‌گه: «می‌شه من یه پیشنهاد بدم؟»

تمام چشم‌ها بهش خیره می‌شن. ادامه می‌ده: «دوست بکی، وینیل دست ماست و الان تو یکی از کامیون‌هاست»

فریاد می‌زنم: «پس تو دنبال وینیل بودی!»

مرد جغدی با ابروهای بالا رفته می‌گه: «تو حدس زده بودی که اونو می‌خوام؟»

- همون لحظه‌ای که تو جاده دیدمت، وقتی داشتی به اینجا می‌اومدی.

با لبخند می‌گه: «داریم همو بهتر می‌شناسیم مثل دو تا دوست یا حتی دشمن که اینکار رو انجام می‌دن.»

با لحنی اتهام‌آمیز می‌گم: «تو خودت خواستی وقتی تو راه نیوکیرکهام بودی ببینمت، سگت رو به عنوان طعمه فرستادی. خودت خواستی دنبالت کنم!»

مرد جغدی دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه و می‌گه: «تمام اتهاماتت رو قبول دارم. من گناهکارم.»

- چرا!!؟

شونه بالا می‌ندازه و می‌گه: «می‌خواستم ببینم چکار می‌کنی. بیشتر دوستات با اولین موج زامبی تلف شدن و رد هرکدوم که زنده موندن رو گم کردم، وقتی تو رو با وینیل تو هامر اسمیت دیدم، فکر کردم شاید واسه معامله بدرد بخور باشه. اما اول لازم بود ببینم حاضری بخاطرش روی همه چیز ریسک کنی یا نه، برای همین رداپوشا رو خبر کردم. چند ماهی برای همچین چیزی آماده نگهشون داشته بودم.»

دن-دن با بداخلاقی می‌گه: «هیچ وقت به این موضوع اشاره نکرده بودی.»

- من همه چیزو با همکارام در میون نمی‌ذارم. خصوصاً اونایی که منو جاهایی می‌کشونن که پای نامیراها وسطه. دنیل نباید این کار رو انجام می‌دادی. باید به خواسته‌های من احترام می‌داشتی.

- فقط یه سوءتفاهم بین خواسته‌هامون پیش اومده. شاید از نظر تو این دختره یه زامبی باشه اما واسه من فقط حکم اسباب بازی داره. بالاخره دیر یا زود سر این موضوع با هم بحث می‌کردیم و به شخصه از این موضوع علیه‌ت استفاده نمی‌کنم.

مرد جغدی رو به من می‌گه: «خیلی مردونه عقب می‌کشه، مگه نه؟»

بعد لباس رو جمع می‌کنه و می‌گه: «خیله خب می‌تونی دنیل رو داشته باشی، ما هم وینیل رو می‌بریم. وقتی رسیدین لندن یه معامله ترتیب می‌دیم و دنیل رو برامون میاری. بعداً شرایط معاوضه کردنمونو مشخص می‌کنیم.»

دن-دن خونسردیشو از دست می‌ده و فریاد می‌زنه: «صبر کن ببینم. تو نمی‌تونی منو تو چنگ این جونورهای کودن ول کنی.»

مرد جغدی می‌گه: «انتخاب دیگه‌ای نداریم، اگه همونجور که ازت خواستم می‌داشتی بکی بره، الان تو همچین اوضاعی گیر نکرده بودیم.»

دن-دن می‌غره: «ولی اینا منو می‌کشن.»

مرد جغدی می‌گه: «نه، وینیل یکی از عزیزترین و قدیمی‌ترین دوستای بکیه و بخاطر اونه که بکی الان اینجااست. اگه بدونم می‌تونه بعداً تو رو با وینیل معاوضه کنه، هیچ وقت تو رو نمی‌کشه.»

می‌پرسم: «پس بقیه چی؟ بقیه هم به همون اندازه برام مهمن.»

مرد جغدی مشکوک نگاه می‌کنه و می‌پرسه: «واقعاً برات مهمن؟»

- مطمئن نبودم وینیل اینجا باشه، من کامیونا رو تعقیب کردم واسه نجات دادن مردم داخل قفسا.

مرد جغدی زیر لبی می‌گه: «توی خیلی از مسائل تغییر کردی. بابت چیزی که شدی بهت افتخار می‌کنم. آرزو می‌کنم می‌تونستم مثل تو به مردم اهمیت بدم.»

برای لحظه‌ای به فکر فرو می‌ره و بعد ادامه می‌ده: «تا وقتی خیلی چیزای دیگه‌ای هم تو این قضیه نقش دارن نمی‌تونم بهت هیچ قولی بدم. اما بهت اطمینان می‌دم تمام تلاشم رو به کار بگیرم تا بقیه هم بتونن با وینیل برگردن. با این فرض که قضیه معاوضه کردن لرد وود رو قبول داری.»

می‌غرم: «توقع داری بهت اطمینان کنم؟»

مرد جغدی خیلی شیرین می‌گه: «مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داری؟»

بعد پشتش رو بهمون می‌کنه و می‌گه: «بیا ساکاریس. جیب منتظرمونه. آقای کولی، می‌شه به افرادت بگی به کامیون‌ها برگردن و ما رو همراهی کنن؟»

کولی خیلی نامطمئن می‌پرسه: «رئیس؟»

دن-دن آه می‌کشه و می‌گه: «هیچ راه دیگه‌ای نیست بشه باهاش این قضیه رو فیصله داد؟»

کولی لباس رو می‌لیسه و می‌گه: «چیزی به ذهنم نمی‌رسه.»

- پس باید امیدوار باشیم بدون دانه چی کار می‌کنه. اگه این دختره تا هفتاد و دو ساعت دیگه تحویل نداد، پسره و تمام این موشای کثیف شهری رو خیلی آروم و زجر آور می‌کشی. حالا از اینجا گورت رو گم کن تا این غول بیابونی ولم کنه. حس مزخرفی تو گلوم دارم.

محافظا و مرد جغدی سوار ماشینا می‌شن و به راهشون ادامه می‌دن. متنفرم از اینکه مثل بدبختا وایستم اینجا. اما خب شرایط خیلی فرق کرده و ما هم تا جایی

که تونستیم دووم آوردیم، اگه بخوام رو راست باشم واقعاً شگفت زده شدم این همه تونستیم دووم بیاریم!

واقعاً بهتره بیشتر از این از شانسمون استفاده نکنیم.

زمانی که صدای غرش کامیونا دور می‌شه ریچ دن-دن رو کمی آزادتر می‌ذاره اما نه خیلی زیاد. هنوزم ازش به عنوان سپر محافظ استفاده می‌کنه تا اگر خیلی اتفاقی تک تیراندازی دور و اطراف باشه بتونه از خودش مراقبت کنه.

صادقانه به ریچ می‌گم: «ممنونم، مجبور نبودی این کار رو انجام بدی.»

فین فین می‌کنه و می‌گه: «می‌دونم ولی این که این یاروها رو مجبور کنی عقب بکشن ... - به هوا مشت می‌ندازه و ادامه می‌ده - ... باحال‌ترین کاری بود که تو این چند سال انجام دادم.»

دن-دن می‌گه: «بعداً از این کارت پشیمون می‌شی. تا حالا هرکس پا رو دم من گذاشته بقیه زندگیش رو با این آرزو سر کرده که ای کاش راحت‌تر گذاشته بود.»

ریچ می‌خنده و می‌گه: «شاید، اما منم مثل خودت اعتقاد دارم آدم باید تو لحظه زندگی کنه. ممکنه فردا هممون غذای گرم‌ها بشیم. پس امروزو بگیر.»

حرفش رو درست می‌کنم: «امروزو بچسب.»

- حالا هرچی.

می‌غرم: «عجب قهرمانی.»

سعی می‌کنم دنبال یه متلک آزادهنده بگردم اما چیزی پیدا نمی‌کنم. پس مثل گربه‌ای که هر نه تا جوشش رو واسه خلاص شدن از مخمصه پیشکش کرده، لبخند می‌زنم. همراه با ریج قدم به جاده می‌ذارم در حالی که یه گروگان داریم و می‌ریم ببینیم از نیوکیرکهام چی باقی مونده.



دن-دن به ریج خیره می‌شه و می‌گه: «جوونیای خودمو به یادم میاری. اگه از این شلم شوربا خلاص شیم شاید اجازه بدم زنده بمونی. دنیا با آدمایی که شبیه خود آدمن خیلی هیجان‌انگیزتر می‌شه.»

ریج نخودی می‌خنده و می‌گه: «من واقعاً با تعارف تیکه پاره کردن حال می‌کنم.»

نگاه خیره‌ی دن-دن به سمت من می‌چرخه و چشماش رو باریک می‌کنه و می‌گه: «همون طور که می‌دونی مرد جوان من خیلی خیلی ثروتمندم، می‌تونم هرچی بخوای بهت بدم و بر مبنای حرفای یکی هیچ حسی هم بینتون نیست. بگو برای آزادی من و این دختر چقدر می‌خوای؟!»

ریج برای یه لحظه عمیق به موضوع فکر می‌کنه و خیلی سرد بهم خیره می‌شه. محکم سر جام وایمیستم و واسه جنگیدن آماده می‌شم. بعد ریج پوزخند می‌زنه و خیالم راحت می‌شه.

رو به دن-دن می‌گه: «ببخشید لرد وود، فکر نکنم از پس هزینه‌ش بر بیای.»

دن-دن با غرغر می‌گه: «تا وقتی نپرسیدی که نمی‌تونم بفهمی!»

ریج نیشخند می‌زنه و می‌گه: «آره اما خوشبختانه برای یکی، الان رو مود پرسیدن نیستم.»

دندوناش رو نشونم می‌ده و ادامه می‌ده: «حداقل امروز نیستم. اما اگه دیدی داره رو اعصابم راه می‌ره، بعداً پیشنهادت رو دوباره مطرح کن.»

بهش یادآوری می‌کنم: «اما ورودی‌های تونل به رازن. وینیل قبلاً بهمون نگفت چون خلاف قوانینشونه.»

ریح خرخر می‌کنه و می‌گه: «اگه شین و بقیه موفق شده باشن، این ماییم که شهر رو از دست کوکلاکس کلان نجات دادیم و فکر کنم این به بار رو خوشحال شن قوانین رو زیر پا بذارن.»

می‌ره و من رو با دن-دن نفرت‌انگیز تنها می‌ذاره. دلم می‌خواد این عوضی از ترس مجاله بشه اما به پشت دراز می‌کشه و به شاخه علف برمی‌داره و درحالی که داره با رضایت لبخند می‌زنه با شاخه علف چونه‌اش رو می‌خارونه.

خیلی رک می‌گم: «مرد جغدی اشتباه می‌کرد، از وقتی وینیل به یه مدرسه‌ی دیگه رفت، دوستیمونم به فنا رفت. دیگه اونقدرها هم برام مهم نیست. به بقیه مردم هم اهمیتی نمی‌دم. ما واسه زنده‌ها ارزشی قائل نیستیم. خودتو مرده حساب کن.»

دن-دن نخودی می‌خنده و می‌گه: «تلاش خوبی بود اما من با بهترین قماربازای لاس وگاس پوکر بازی کردم. خالی‌بندیت رو من اثری نداره.»

به اطراف نگاه می‌کنه و می‌گه: «مرد جغدی؟ خوشم اومد! از این به بعد منم به همین اسم صداش می‌کنم.»

می‌پرسم: «اسم واقعیش چیه؟»

فصل ششم

از این فاصله سخته بگی چه اتفاقی داره میفته. اما وجود زامبی‌هایی که هنوز مایل‌ها اطراف شهر رو محاصره کردن نشون می‌ده جیکوب تونسسته به موقع دروازه رو ببنده. در غیر این صورت مطمئناً همشون اونجا مهمونی گرفته بودن. حتی اگر جیکوب اونقدرها سریع بوده باشه که بتونه آدما رو نجات بده احتمالاً چندتاییشون داخل خزیدن و باید پیداشون کرد. خیلی زود می‌فهمیم بردن دن-دن داخل نیوکیرکهام اونقدرها هم آسون نیست. نمی‌تونیم همینجوری به آدم زنده رو از وسط ایل و تبار زامبی‌ها که همه جا رو هم گرفتن رد کنیم، قبل از اینکه بتونیم قدمی نزدیک‌تر بریم هر سه‌تامون رو تیکه پاره می‌کنن.

ریح نقشه‌ای رو مطرح می‌کنه: «خودم تنهایی می‌رم و اگر کسی زنده مونده باشه ازش می‌خوام بگه ورودی تونل کجاست و بعد می‌تونیم از اون راه بریم داخل.»

- هیچ کس نمی دونه. هر بار عوضش می کنه. یه روز پطرسه روز بعد آگامنون و روز بعدش زاخاری، بیشتر وقتا هم باب یا جک. بیشترمون یاروی چشم گنده صداش می کنیم یا خیلی خلاصه فقط می گیم چشم.

قیافه اش رو جمع می کنه و ادامه می ده: «آدم بزرگا واقعاً قوه تخیل ضعیفی دارن.»

کنار دن-دن دراز می کشم و امیدوارم کارم باعث شه احساس ناراحتی کنه. ازش می پرسم: «تو چجوری با مرد جغدی رفیق شدی؟ آخرین باری که دیدمت داشتی رو رودخونه‌ی تایمز ویراژ می رفتی.»

- اوه ما سال هاست با هم معامله می کنیم.

اخم می کنم و می پرسم: «سال ها؟! منظورت اینه که قبل از زامبی ها همدیگه رو می شناختین؟»

- آره اون می دونست آخر دنیا نزدیکه و بهمون کمک کرد واسه اش آماده بشیم.

داد می زنم: «از کجا می دونست؟»

دن-دن شونه بالا می ندازه و می گه: «اونم راه و روش خودشو داره. در هر صورت واسه مدت زیادیه که با هم شریکیم و وقتی دنیا سقوط کرد من و بقیه اعضای هیئت مدیره پناهماگه خودمونو تو اچ ام اس بلفاست قرار دادیم. مرد جغدی بهمون هشدار داد باید یه جای امن تر مثل یه پایگاه حفاظت شده‌ی

ارتش رو انتخاب کنیم اما به حرفش اهمیت ندادیم. ولی خب برای خودمون نقشه‌ی جایگزین دوم، سوم، چهارم و پنجمی هم داشتیم.»

می پرسم: «حالا چی؟ از زمانی که فراریتون دادیم کجا پناه گرفتین؟»

لبخند می زنه و می گه: «وقتی با دوستت معاوضه‌ام کنی می فهمی. اگه خیلی بهت اطلاعات بدم واسه نقشه کشیدن علیه‌ام وقت بیشتری داری. اونقدرها هم که به نظر می رسم خل و احمق نیستم.»

به بچه‌کشی که لباس احماقانه‌ی ملوانا رو پوشیده و می خنده، اخم می کنم. آرزو می کنم که ای کاش برای وینیل و بقیه احساس مسئولیت نمی کردم. خیلی دلم می‌خواد حال این روانی رو به روش خودش بگیرم. اما مرد جغدی مثل اشعه‌ی ایکس کلاً دستمو رو کرده. تا وقتی که دن-دن کلید امنیت آدما باشه، نمی‌تونم بهش آسیبی برسونم. دیگه چیزی نمی‌گم و دن-دن به خورشید که در حال غروب به نگاه می کنه. منتظر برگشتن ریجم. بالاخره قبل از اینکه کاملاً شب بشه، سروکله‌اش پیدا می‌شه و اصلاً به خودش زحمت عجله کردن و دویدن نمی‌ده و از قدم زدنش لذت می‌بره. وقتی به بالای تپه می‌رسه می‌غرم: «یه وقت خودتو اذیت نکنیا.»

- چیزی اینجا نبود که بخوام بخاطرش عجله کنم. اونجا هم همه چیز مرتبه و بعد از اینکه دهن نژادپرستا رو سرویس کردیم اوضاع داره به حالت اولش برمی‌گرده. بیدی بری و افرادش سلاح‌هایی که اینا جا گذاشتن رو مصادره کردن و صاحباشون و زامبی‌هایی که زمان باز بودن دروازه داخل خزیدن رو سلاخی کردن. افراد زیادی رو از دست دادن اما اوضاع شهر تحت کنترله. به حساب



نژادپرستایی که جون سالم به در بردن و اونایی که خیانت کردن هم رسیدن .
خیلی باحاله .

- تونل چی ؟

- جورش کردم . دنبالم بیا . یکیشون قراره بیاد و در رو از انتهای تونل باز کنه .

ورودی تونل خیلی دور نیست . یه در فلزی که تو زمین نصب شده و با یه چمن مصنوعی که فوق العاده طبیعی به نظر می رسه روش رو پوشوندن . ریج چمن رو از روی در برمی داره و چهار بار به در ضربه می زنه . وقتی در باز می شه چشمم به شین میفته . سریع جلو میاد با ریج کف دستاشون رو به هم می زنن و بعد هم مشتش رو به مشت من می کوبه . بعد به دن - دن خیره می شه و می گه : « این همونیه که راجع بهش بهمون گفتی ؟ »

ریج می‌گه: «آره.»

- بچه‌کشه؟

- شک نکن. خودشه.

شین دندوناش رو نشون می‌ده و می‌گه: «بیاین بکشیمش.»

خودمو می‌ندازم وسط و می‌گم: «آروم باش. این کثافت رو زنده لازم داریم تا با تموم آدمایی که نژادپرستا بردن معاوضه‌ش کنیم.»

شین سرش رو تگون می‌ده و می‌گه: «اگه ولش کنیم بچه‌های بیشتری رو می‌کشه. واسه زندانی‌هایی که بردنشون متأسفم اما چجوری می‌تونیم اجازه بدیم این آشغال زنده بمونه در حالی که بعداً تعدادی بیشتر از اون چه که نژادپرستا بردن رو می‌کشه.»

توقع همچین بحث درست حسابی‌ای با شینی که همیشه یه کلمه‌ای جوابت رو می‌داد نداشتم. بیش می‌گم: «نمی‌دونستم اینقدر عمیق مسائل رو بررسی می‌کنی.»

- ببین شاید نابغه نباشم اما بلام بشمارم. اگه اینو برش گردونیم، فوقش جونه شصت هفتاد تا آدم رو نجات دادیم- این همون تعدادیه که فکر می‌کنیم برده باشن. اما اگر همین جا دخلشو بیاریم جون صدها آدم رو نجات می‌دیم.

باهاش بحث رو ادامه می‌دم: «دن-دن نمی‌تونه این همه آدم رو بکشه.»

ریج می‌گه: «معلومه که می‌تونه! اگر شایعات درست بوده باشن اون تعداد زیادی رو کشته و این کشتارها واسه وقتی بوده که دنیا مثلاً قانون مدار هم بوده! حالا که دستش بازه می‌تونه تعدادش رو به هزارتا هم برسونه.»

با خرخر می‌گم: «ما یه معامله کردیم.»

شین در حالی که واسه گرفتن پشتیبانی به ریج نگاه می‌کنه می‌گه: «من که نکردم.»

ریج یه لحظه به جوابش فکر می‌کنه و می‌گه: «من می‌فهم منظورت چیه. اما این بار طرف بی‌رو می‌گیرم. لرد وود یه مهره‌ی کلیدی و اگه بکشیمش باید منتظر تاوان پس دادن باشیم.»

شین می‌گره: «مثلاً چه گوهی می‌خواد بخوره؟»

دن-دن بشکنی می‌زنه و می‌گه: «مثلاً برای شروع کاونتی‌هال عزیزتون رو می‌ترکونن پسرهای احمق.»

غافلگیر شدم و می‌گم: «نمی‌دونستم راجع به کاونتی‌هال می‌دونی.»

- نمی‌دونستیم، نه تا وقتی که دکتر اویستین جذاب و شجاعتون نجات نداده بود. من و جاستین خیلی عصبانی بودیم، یه گروه جستجو تشکیل دادیم تا ردتونو بگیرن و نسلتونو مثل جونورای موزی منقرض کنن. مرد جغدی باید اعتراف می‌کرد راجع بهتون می‌دونه. ولی نمی‌خواست دکتر درستکارتون آسیب بینه. دلیلش رو نمی‌گه اما بهمون هشدار داد اگه بدون اطلاعات دست به کاری

بزنیم شراکتش رو باهامون به هم می‌زنه. تا وقتی به دردمون می‌خوره ما هم کاری نمی‌کنیم اما اگر بزنی زیر قول و قرارمون جاستین اونجا رو روی سرتون خراب می‌کنه.

شین نیشخند می‌زنه و می‌گه: «ممنون واسه هشدارت. اما ما قبل از اینکه کاوانتی مال رو بترکونن از اونجا می‌ریم.» دستش رو با حالت تهدیدکننده‌ای بالا میاره و به قدم جلو میاد. من و ریچ راهش رو سد می‌کنیم. ریچ می‌گه: «راجع به این موضوع تو نباید تصمیم بگیری.»

منم بهش می‌گم: «کاوانتی مال دکتر اویستینه و فقط اونه که می‌تونه راجع به همچین چیزی تصمیم بگیره.»

ریچ لبخند می‌زنه و می‌گه: «ما این چیزخل رو با خودمون برمی‌گردونیم. اگه دکی به نشونه‌ی موافقت بهمون شصت نشون داد، دن-دن باشه ماله تو.»

خرخر می‌کنم: «عمرأً اگه بذارم! می‌خوام خودم اولین نفری باشم که بهش سیخونک می‌زنه.»

شین با اخم می‌گه: «تا وقتی مرده به حساب بیاد برام مهم نیست کی می‌کشتش.»

قدمی به عقب می‌ره و ادامه می‌ده: «اما حق با تونه. دکتر باید راجع بهش تصمیم بگیره. زود باشین، باید عجله کنیم. نمی‌خوام تمام اعداما رو از دست بدم.»

قیافه‌ام رو تو هم می‌کشم و می‌گم: «اعدام؟» اما اون برگشته داخل تونل. با حس ناراحتی که به جونم افتاده می‌ذارم ریچ و دن-دن بیفتن جلو و پشت سرشون می‌رم و قبل از روبه‌رو شدن با هرچی که تو نیوکیرکهام اتفاق افتاده در رو به روی دنیای بیرون می‌بندم.

بخاطر ترسشون از جذب حشره‌هایی که می‌تونن زن زامبی رو پخش کنن، نمی‌شه صبر کنن تا جسد‌ها فاسدشن.

واسه جسد زنده‌شده‌ها تپه‌های جداگانه‌ای در نظر گرفتن. شین بهمون می‌گه: «زمانی که شعله‌ها فروکش کنن یه تیم آموزش دیده باقی‌مونده‌ها رو جمع و بسته‌بندی می‌کنن و بعد هم تو عمق خاک دفن می‌کنن. باید خیلی مراقب باشن چون زامبی‌ها حتی بعد از ازبین رفتن مغزشونم می‌تونن بیماری رو منتقل کنن.



فصل هفتم

شهر پوشیده شده از خون و جسد. بازمونده‌ها دارن جسد‌ها رو جمع آوری می‌کنن و جمجمه‌ها رو از هم می‌شکافن تا مغزهاشون رو در بیارن. حدس می‌زنم بیشترشو همراهمون واسه فرشته‌ها بفرستن کاونتی‌هال. این قراریه که دکتر اویستین با خیلی از پناهگاه‌ها گذاشته. وقتی ته مونده‌ی جمجمه‌ها رو هم تمیز می‌کنن جسد‌ها رو با گازوئیل خیس می‌کنن و روی تپه‌های رو به رشدی از جسد آدم می‌ندازن که بعداً آتیششون بزنن. واسه مراسم گرفتن وقتی نیست.

آدم‌ها خیلی گرفته و ساکت به کارشون مشغولن . بعضی‌هاشون گریه می‌کنن - اما فقط تعداد کمیشون . بیشترشون قبلاً هم همچین چیزی رو - زمانی که دنیا سقوط کرد - دیدن و واسشون چیز جدیدی نیست . فعلاً کارای انجام نشده‌ای دارن و اگر بخوان گریه زاری راه بندازن بهتره بذارن واسه بعداً .

شین به سمت میدون اصلی شهر راهنماییمون می‌کنه . جایی که نژادپرستان تو همین چند ساعت پیش جنجال راه انداخته بودن و حالا تعداد زیادیشون از طنابا آویزونن . بیدی بری و افرادش اونا رو از تیرای چراغ برق ، پشت بوم‌ها و پنجره‌ی اتاق‌ها آویزون کردن . بعضیاشون هنوز زنده‌ن و با حالت خفه‌گی تکون می‌خورن و صورتاشون بنفش شده .

بقیه‌شون رو دارن به سمت مجازاتشون هدایت می‌کنن . بیشترشون آروم حرکت می‌کنن و برای بخشیده شدن التماس می‌کنن یا زوزه می‌کشن و جلاداشون رو نفرین می‌کنن . چندتاییشون هم مثل دیوونه‌ها می‌خندن و قسم می‌خورن به مأموریت نژادپرستانه‌شون از بهشت ادامه می‌دن .

خاننایی که از داخل به کی‌کی کمک کردن هم دار زده شدن . با اونا وحشیانه‌تر رفتار می‌شه ، به سمت چوبه‌ی دار می‌کشوننشون و تو راه می‌زننشون ، تحقیرشون می‌کنن و به بعضیاشون اونقدر شدید حمله می‌شه که قبل از رسیدن پای دار تیکه‌پاره می‌شن و جون می‌دن . بیدی بری همه چیز رو از وسط میدون هماهنگ می‌کنه . دستورها رو سر افرادی که دور و برشن فریاد می‌زنه ، اوضاع رو چک می‌کنه و چند نفری رو دوباره واسه بازیبنی شهر می‌فرسته و بهشون می‌گه زیر تمام تخت خواب‌ها و داخل تمام کابینت‌ها رو چک کنن و



هیچ خائن و نژادپرستی رو جا نندازن . البته اینجوری مطمئن می شن که هیچ زامبی ای هم باقی نمونه باشه .

فرشته ها نزدیک هم جمع شدن . سریع سرشماری راه می اندازم و وقتی می بینم همه جون سالم به در بردن احساس راحتی می کنم . بعضیا زخمی شدن اما همه شون سرپا و ایستادن . خب فکر کنم هیچ کدوم از آسیب دیدگی هاشون چندان جدی نباشه . وقتی به گروه ملحق می شم اشتات با قیافه ی ترسناکی بهم می گه : «نباید ولمون می کردی .»

از خودم دفاع می کنم : «اسمشو ول کردن نمی دارم . منم یه کاری واسه انجام دادن داشتم .» و با کله به دن - دن اشاره می کنم که به نژادپرستای دار زده شده خیره شده و نسبت به همقطاراش اصلاً و ابداً ذره ای وفاداری نشون نمی ده .

اشتات با تیکه و متلک می گه : «اول باید بهمون کمک می کردی نیوکیرکهام رو نجات بدیم . چندصد نفر از مردم شهر نسبت به چندین نفر داخل کامیون ها ارجحیت دارن .» می خوام باهاش بحث راه بندازم اما احتمالاً حق با اونه . پس خیلی خونسرد سر تکون می دم .

کارل می پرسه : «هیچ ایده ای داری زندانیا رو کجا بردن ؟»

- نه این چاقالو بعداً بهمون می گه .

دن - دن با لبخند می گه : «خیلی خوبه من پوست کلفتم وگرنه حرفات می تونست خیلی آزاردهنده باشه .»

از کارل می پرسم : «تو حالت خوبه ؟»

دست چپش بدون استفاده آویزون شده و یه زخم چندش آور رو پیشونیش .

- آره ، هیچی منه غوطه ور شدن تو تونل شادی نمی تونه درستش کنه .

به اطراف نگاه می کنم و می گم : «بقیه تون چی ؟»

پیرز با اوقات تلخی دست راستش رو بالا میاره و می گه : «من یه چندتایی انگشت از دست دادم .»

دهن کجی می کنم و می گم : «نجاتشونم دادی ؟ دکتر اویستین احتمالاً می تونه دوباره سر جاشون وصلشون کنه .»

خودشو عقب می کشه و می گه : «کارش باید سخت باشه چون یه زنده شده جویدشون و قورتشون داد قیافه اش رو خوب ندیدم . احتمالاً باید دل و روده ی همه ی جسدا رو بیرون بکشم تا چندتا انگشتم رو پیدا کنم . تازه فکر نکنم شکل و شمایل خوبی واسه دوخته شدن داشته باشن . زیاد اذیتم نمی کنه و بدون اونا هم می تونم از پس کارام بر بیام تا وقتی بتونم کونمو بخارونم راضی ام . حتی حاضر نیستم برم تو تونل شادی ! اونم واسه همچین چیز کوچیکی .»

کونال با عصبانیت می گه : «کارت احمقانه است . سعی داری کیو تحت تأثیر قرار بدی ؟»

پیرز جوابشو می ده : «مطمئن باش تو یکی نیستی . وقتی من انگشتامو از دست دادم تو کدوم گوری بودی ؟»

کونال می‌گه: «سعی می‌کردم نذارم زامبی پشت سریت جمجمه‌ت رو باز کنه. اما ای کاش به خودم زحمت نداده بودم.»

جفتشون به هم اخم می‌کنن بعد می‌زنن زیر خنده و مشتاشون رو به هم می‌کوبن. البته پیرز از دست چپش که سالمه استفاده می‌کنه.

رو به جیکوب با من من می‌گم: «متأسفم مجبور شدم تنهات بذارم.»

بدون اینکه بهم نگاه کنه می‌گه: «بایدم باشی.» به آدم‌هایی که دار زده شدن نگاه می‌کنه.

بیش می‌گم: «اما عوضش با دن-دن برگشتم. اگه بتونیم با زندانی‌ها معاوضه‌اش کنیم اون وقت ریسکی که کردم ارزششو داره نه؟»

جیکوب می‌غره: «پس مرد جغدی چی؟ اونم با بقیه فرار کرد؟»

- آره شانسش رو نداشتم که...

چیزی به ذهنم می‌رسه و حرفم رو ناتمام می‌ذارم. به سمت ریج برمی‌گردم تا ازش سؤال رو بپرسم. اما صدای فریاد بلند شه‌دار نیوکیرک‌هام بیدی بری رک و نیرومند جلوم رو می‌گیره.

- این همون دختر شجاع و نترسیه که تعقیبشون کرد؟

همون‌طور که بهم خیره شده به طرفم قدم بر می‌داره. رو لباس ماهیگیریش لکه‌های خون خشک شده و رو گونه‌هاش خراش افتاده اما هنوزم شبیه وقتیه که امروز برای اولین بار دیدمش.

- اسمت چیه؟

می‌گم: «بی اسمیت.»

- واقعاً این دختر رو تحسین می‌کنم که اونقدر تخم داشته که فکر کرده تنهایی می‌تونه چند تا کامیون پر از آدم‌های دیوونه رو به چنگ بیاره.

بیدی می‌خنده و ادامه می‌ده: «اگه می‌تونستم باهات دست می‌دادم. اما با توجه به شرایط احتمالاً می‌دونی چرا فاصله‌ام رو باهات حفظ می‌کنم.»

با لبخند می‌گم: «نگران نباش.»

بیدی با بدجنسی به دن-دن خیره می‌شه و خرناس می‌کشه: «و تو یکیشون رو برامون گروگان آوردی!»

- بیش نیاز داریم تا...

حرفم رو سریع قطع می‌کنه و می‌گه: «با زندانی‌ها معاوضه ش کنیم. آره رفیقت هالک بهمون گفت. متنفرم از اینکه مردم رو از دست بدم اما مطمئنم اونا هم راضین که این کرم از چنگمون در بره؟ من خیلی وقت پیش داستان‌های ترسناکی راجع به ووده بچه‌کش خوندم اگه قدرت تصمیم‌گیری دست من بود صرف نظر از زندگی‌هایی که به فنا می‌رن. یه ذره ازش هم زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

باهاش مخالفت می‌کنم: «نمی‌تونیم اینجوری فکر کنیم. نمی‌دونیم چندتا بچه دیگه رو می‌کشه. شاید قبل از اینکه بتونه به کسی آسیب برسونه این شانس رو به دست بیاریم و بکشیمش، شایدم سخته قلبی کنه.»

ریح می‌خنده و می‌گه: «واقعاً که واسه چیده شدن رسیده به نظر می‌رسه!»

دن-دن جواب می‌ده: «عمرأ! من تو سلامت کامل به سر می‌برم و فقط استخون بندیدم درشته همین.»

دن-دن رو ندیده می‌گیرم و رو به شهردار می‌گم: «نمی‌تونیم بی‌خیال اون مردم بشیم. اگه واسه نجات جون بازمونده‌ها نجنگیم اونوقت ما هم می‌شیم مثل این...» و به بچه‌کش اشاره می‌کنم و اضافه می‌کنم: «...یا اونا.» و چندتایی از نژادپرستا که دار زده شدن رو با انگشت نشون می‌دم.

بیدی بری نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه: «اصلاً خوشم نیامد به زامبی برام سخنرانی کنه. اما منظورت رو درک می‌کنم اما وقتی بقیه تو امنیت قرار گرفتن از طرف منم یکم بهش حال بدین باشه؟»

دن-دن با عصبانیت می‌گه: «مراقب باش پاتو کجا می‌ذاری شهردار بری. یا ممکنه به روزی تصمیم بگیرم این طرفا به دوری بزنم و کاری رو که شروع کردم تموم کنم.»

بیدی لبخند شیرینی می‌زنه و می‌گه: «اگه این طرفا به دوری بزنی مطمئن باش تنها دور زدنت نخواهد بود.» به جسد افراد کوکلاکس کلان اشاره می‌کنه که آویزون از دار دور خودشون می‌چرخن. بعد پشتش رو به ما می‌کنه و می‌گه:

«متنفرم از اینکه اینجا تنهاتون بذارم اما باید برم تا سخت‌ترین تصمیم عمرم رو بگیرم.»

می‌پرسم: «چه تصمیمی؟»

وایمیسته و با ناراحتی بهم نگاه می‌کنه. انگشتش رو به سمت گروه بزرگی از مردم که گوشه‌ی میدون جمع شدن تکون می‌ده. قبلاً بهشون توجهی نکرده بودم اما حالا می‌بینم که افرادی با تفنگ مراقبشونن.

بیدی می‌گه: «اونا افرادی هستن که وقتی نژادپرستا حمله کردن هیچ کاری نکردن.» یه دفعه خسته به نظر می‌رسه. ادامه می‌ده: «راحت می‌شه برای کثافتای نژادپرست و خائنا تصیم گرفت. اما با مردمی که تنها گناهشون بزدلیه چی کار می‌کنی؟»

زیرلب می‌گم: «نمی‌تونی دارشون بزنی.»

قیافه‌اش تو هم می‌ره و می‌گه: «این چیزیه که باید راجع بهش تصمیم بگیرم.»

وقتی ازمون دور می‌شه با ترس به بقیه‌ی فرشته‌ها نگاه می‌کنم و می‌گم: «قراره بذاریم همچین چیزی اتفاق بیفته؟»

کارل با اوقات تلخی می‌پرسه: «چجوری قراره جلوشونو بگیریم؟»

اشتات می‌گه: «احتمالاً چیزی پیش نیامد که قرار باشه جلوش رو بگیریم. قطعاً دوستانه قضیه رو فیصله می‌دن.»

با عصبانیت می‌گم: «و اگه این کار رو نکردن؟»

هیچ کس حرفی نمی‌زنه. همه ناراحت به نظر می‌رسن. بعد ریچ پشت سرش رو می‌خارونه و می‌گه: «فکر کنم می‌تونیم صبر کنیم و این نمایش رو هم ببینیم یا اینکه زودتر برگردیم خونه؟»

فریاد می‌زنم: «منظورت چیه؟»

- ما آدم نیستیم. از دست نژادپرستان نجاتشون دادیم و کنترل شهرشون رو بهشون پس دادیم. از اینجا به بعد به خودشون مربوطه. نه ما. ما حق نداریم واسه زنده‌ها قانون تعیین کنیم. ما با هم نوعای خودمون طرفیم و اونا هم با خودشون. ما نمی‌ذاریم اونا بیان تو کاونتی‌مال و دستور بدن. پس نمی‌تونیم اینجا بهشون دستورامون رو دیکته کنیم. خونه‌ی اوناست... مردم خودشونه... هم نوعای خودشونه.

مثل بیچاره‌ها به ریچ نگاه می‌کنم و می‌گم: «ولی ما نمی‌تونیم... ما باید...»

ریچ سریع می‌پرسه: «چی کار کنیم؟ با بیدی بری و افرادش بجنگیم؟ همون جو‌ری که نژادپرستان رو کشتیم دخل اینا رو هم بیاریم؟ جلو اونایی که سعی کردن با نژادپرستان مقابله کنن طرف اون بزدلا که فقط نگاه کردن رو بگیریم؟ این تنها کاریه که می‌تونیم انجام بدیم، بی! ما یه سری ماشین کشتار نامیرایییم نه یه مشت جسد سیاستمدار و حافظ صلح.»

سعی می‌کنم واسه جواب چیزی پیدا کنم اما چیزی به ذهنم نمی‌رسه. متنفرم از اینکه اعتراف کنم اما ریچ درست می‌گه. حالا که جنگ تموم شده ما هم قدرتی

نداریم. فقط یه مشت نوجوون نامیرا که واسه آدمایی که نجات دادن کار دیگه‌ای از دستشون برنمیاد.

دندون قروچه می‌کنم: «باشه. بیخیال می‌شم. خوشحال شدی؟»

ریچ با اخم می‌گه: «نه! این بار آرزو می‌کنم حق با من نبود.»

پشت سر شهردار می‌ریم تا ببینیم آدما هم می‌تونن بیشتر از بچه‌های جهنمی و نفرین‌شده انتقام‌جو و خونسرد باشن یا نه؟



مرد سیاه پوستی می‌غره: «بعضی هاشون با فریاد تشویقشون می‌کردن من چندتایی از این حروم زاده‌ها رو دیدم که می‌خندیدن و لبخند می‌زدن.»

زنه می‌گه: «شاید اما خیلی‌های دیگه هم گریه می‌کردن و از ترس می‌لرزیدن.»

زن دیگه‌ای می‌گه: «باید از هم تفکیکشون کنیم؟ اونایی که ترسیده بودن رو نجات بدیم و بقیه‌شون رو بفرستیم بالای دار؟»

یکی دیگه می‌گه: «ما نمی‌تونیم کسی رو به خاطر لبخند زدن مجازات کنیم.»

بحثشون شدت می‌گیره، بیدی بری ساکت به مشاجره‌ها گوش می‌ده و اجازه می‌ده همه حرفشون رو بزنن. از آدمایی که تحت بازداشتن یه سرشماری میکنم و حدود سیصد و پنجاه تایی هستن که بیشترشون هم مرد و زنن اما بینشون چندتایی بچه هم هست. به چهارصدتایی که دارن راجع بهشون تصمیم‌گیری و قضاوت می‌کنن و اونایی که تو کامیون‌ها زندانی شدن و از اینجا برده شدن، اضافه‌شون می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم که این شهر با حدود هزار نفر جمعیت باید حدود دویست نفر رو در برابر نژادپرست‌ها و زامبی‌ها از دست داده باشه. همون‌جور که دارم می‌شمرم چشم میفته به اما و دکلان، مادر و پسری که از لندن تا اینجا همراهی‌شون کردیم. نباید اونجا کنار گروه بی‌طرفا نگه داشته شن. اونا تازه رسیده بودن و حمله‌ها باعث شده بود شوکه بشن و ندونن کی دوستشونه و کی دشمنشون. می‌خوام اِما رو صدا بزنم، برم سمتشون و مردوشون رو تو امنیت قرار بدم. اما وقتی با اِما چشم تو چشم می‌شم نگاهش رو می‌دزده و اشکاش رو از چونه‌اش پاک می‌کنه. به نظر می‌رسه احساس گناه

فصل هشتم

خیلی سریع معلوم می‌شه بازمونده‌هایی که در برابر کی‌کی‌کی مقاومت کردن از اونایی که همین‌جور ایستادن تا نژادپرستا شهر رو بگیرن، جدا شدن. حدود صدتایی از سفیدپوستا مقاومت کردن و اونا هستن که به همراه سیصدتایی از بیگانه‌ها و سیاه‌پوستا الان کنترل اوضاع تو دستشونه. هیچ‌کس از خائنا و اعضای نژادپرستا دفاع نمی‌کنه و تقریباً همه موافقن که باید دارشون زد. اما واسه گروه سخته تا برای اونایی که بیطرفانه ایستادن و تماشا کردن تصمیم بگیرن. مرد مسنی فریاد می‌زنه: «اینکه بی‌طرف ایستادن بهانه است. اونایی که ایستادن و کاری انجام ندادن به اندازه‌ی اونایی که مردم رو به مسلخ کشوندن گناهکارن.»

زنی به همراه دو تا بچه می‌گه: «اما اونا کار اشتباهی انجام ندادن. فقط ترسیده بودن.»

می‌کنه حتی اگه من فکر کنم که نباید همچین حسی داشته باشه. بقیه مردم شهر هم همین حس رو دارن. هیچ عذر و بهانه‌ای نمیارن.

بالاخره یک نفر فریاد میزنه تا نظر بیدی بری رو بدونن. بقیه هم بیش ملحق می‌شن و همه‌ی صورته‌ها در جهتی که بیدی ایستاده قرار می‌گیرن. سرش رو به نرمی تکیه می‌ده و همه‌ی جمعیت ساکت می‌شه. بیدی همون‌طور که داره به حرفاش فکر می‌کنه به اطراف نگاه می‌کنه و بعد نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه: «اول به اولویت‌ها برسیم. هیچ‌کس می‌خواد بچه‌ها هم مجازات شن؟»

هیچ‌کس حرف نمی‌زنه.

بیدی می‌گه: «خوبه.» و رو به مردمی که پای زندگیشون وسطه فریاد می‌زنه: «بچه‌های شما می‌تونن بیان پیش ما و جدا از هرچیز دیگه‌ای که برای شما اتفاق بیفته، اون‌ها در امنیت خواهند بود. اگر هم دوست داشته باشید کنار خودتون بمونن این نظر شماست. اما در اون صورت هر مجازاتی برای شما در نظر گرفته بشه برای اون‌ها هم اعمال می‌شه. همین حالا انتخاب کنید.»

صحبت‌های آرومی دور و اطراف شنیده می‌شه. خیلی از بچه‌ها شروع می‌کنن به گریه کردن. خیلی از پدر و مادرهاشون هم هق‌هق می‌کنن. تعدادی هم جیغ و فریاد برای رحم و بخشش. اما خیلی سریع توسط نگهبان‌ها ساکت می‌شن.

بیشترشون به اندازه‌ی اِما خودشون رو گناهکار می‌دونن و به نظر می‌رسه آماده شدن تا هر حکمی براشون صادر می‌شه رو بپذیرن. تقریباً تمام بچه‌ها به این طرف خیابون فرستاده می‌شن، بیشترشون با زور و فریاد یا حتی با کتک خوردن

از طرف والدینشون به این سمت حرکت می‌کنن. اشک می‌ریزن و همون‌طور که مثل بیچاره‌ها دور هم جمع می‌شن به خودشون می‌لرزن و به آدم بزرگ‌هایی که سمت ما قرار دارن و می‌خوان آرومشون کنن، بی‌توجهی می‌کنن.

بعضی از والدین نمی‌تونن بذارن بچه‌هاشون از کنارشون برن و من فکر می‌کنم واقعاً خودخواه‌ن اما هنوزم براشون احساس دلسوزی دارم. باید وحشتناک باشه که از بچه‌هاشون دست بکشن و جلو چشمای معصومشون برن بالای دار.

دکلان به اِما چسبیده . همیشه مثل یه موش ساکت به نظر می‌رسه اما حالا داره جیغ می‌زنه . صداش مثل صدای یه حوری که ناله کنه تیز و کر کننده است و از این که بتونه کنار مادرش بمونه ناامید شده . اِما حق‌حق می‌کنه دستاش رو از دستای دکلان جدا می‌کنه و اونو به سمت پسر بزرگ‌تری که اونجاست می‌فرسته تا دکلان رو که داره لگد می‌پرونه رو از وسط جمعیت آدم بزرگ‌هایی که مثل روح می‌مونن رد کنه . اِما روش رو برمی‌گردونه و شیون می‌کنه . احساس بدبختی دارم اگه ما نیاورده بودیمشون اینجا هیچ‌وقت با همچین چیزی رو به رو نمی‌شدن . وقتی همه بچه‌ها جدا شدن بیدی دوباره روش رو به جمعیت می‌کنه و می‌گه: «اول از همه باید از خودمون بیرسیم این پایگاه با از دست دادن چنین جمعیت زیادی باز هم می‌تونه به زندگیش ادامه بده یا نه؟ آیا چهارصد نفر می‌تونیم نیوکیرکهام رو اداره کنیم؟»

یک نفر فریاد می‌زنه: «مشکلی پیش نیاد . فضای بیشتری خواهیم داشت و همین‌طور غذا و آب بیشتری برای بقیه مون باقی می‌مونه.»

بیدی می‌گه: «این چیزا مد نظر نیستن ما خیلی راحت می‌تونیم بیش از هزار نفر رو حمایت کنیم . اگر حمله‌ای دیگه‌ای مثل امروز پیش بیاد ، اگر دوباره گروهی به مواضعون رخنه کنن چی؟ ما نیاز به افراد بیشتری خواهیم داشت.»

زنی فریاد می‌زنه: «این گروه این بار بهمون هیچ کمکی نکردن ، چی باعث شده فکر کنی دفعه‌ای آینده به خاطر ما می‌جنگن؟»



بیدی می‌غره: «امروز هممون رو بی‌دفاع گیر آوردن و هیچ‌کدوممون توقع نداشتیم از طرف هم‌نوعای خودمون بهمون حمله شه. اما حالا با تهدیدها آشناییم. فکر می‌کنم دفعه‌ی آینده از خودشون شجاعت بیشتری نشون بدن.»

مردی هندی می‌گه: «من به دفعه‌ی آینده اهمیتی نمی‌دم.»

پسر بچه‌ای رو که روی دست‌هاش نگه داشته بلند می‌کنه و می‌فهم که بچه مرده. مرد ادامه می‌ده: «پسرم از من گرفته شد. این مردم ایستادن و فقط تماشا کردن. باید تقاص پس بدن.»

زمزمه‌هایی از عصبانیت بین مردم شکل می‌گیره و جو عوض می‌شه. بیشتر مردم خواهان مجازاتن.

بیدی می‌گه: «باشه اگه قراره مجازاتشون کنیم سه تا راه داریم. می‌تونیم یه زندان درست کنیم و برای یه مدت زندانشون کنیم یا اینکه یه مدت برامون کار کنن. یا می‌تونیم تبعیدشون کنیم یا اینکه دارشون بزنیم.»

مردم شروع می‌کنن به بحث کردن. اما بیدی صدایش رو بلند می‌کنه تا ساکت بشن و می‌گه: «می‌تونیم این قضیه رو تمام شب کش بدیم و احتمالاً به همین جا هم می‌رسیم. اما بذارید رأی‌گیری کنیم. یک لحظه کامل به این موضوع فکر کنید و بعد رأی بدید. اگر قضاوت عادلانه‌ای داشته باشیم بیشتر اوقات می‌تونیم خودمون رو نجات بدیم.»

مردم ساکت می‌شن و بعد بیدی ازشون می‌خواد اونایی که با زندانی کردن موافقن دستاشون رو بالا ببرن. اما فقط بیست و شش تا دست بالا می‌ره.

بیدی می‌پرسه: «تبعید؟»

خیلی سریع تعداد زیادی دست بالا می‌ره. «به نظر می‌رسه نیازی نیست با گزینه‌ی سوم خودمون رو به زحمت بندازیم.»

می‌تونم ببینم که خیالش راحت شده. منم همین‌طور. یه نفر از وسط جمعیت می‌گه: «این درست نیست. اونا باید بخاطر کاری که انجام دادن بمیرن.»

بیدی با عصبانیت می‌گه: «اینجا دموکراسی برقراره. اگر نمی‌خوای به نظر اکثریت احترام بذاری می‌تونی به گروه کنار دیوار ملحق شی.»

طرف ساکت می‌شه و دیگه کسی داد و فریاد راه نمی‌ندازه.

بیدی نفسی می‌کشه و می‌گه: «خب امشب اینجا نگهشون می‌داریم و فردا آزادشون می‌کنیم. جایی که بعد از این می‌رن به ما ربطی نداره. البته تا زمانی که سعی نکنن به اینجا برگردن.»

زنی تو گروه بی‌طرفا فریاد می‌زنه: «شما دارید ما رو مستقیم به سمت مرگ می‌فرستید. باید همین جا اعداممون کنین و این قدر کشش ندین.»

بیدی به تند می‌گه: «خیلی راحت می‌تونیم ترتیب این کار رو بدیم اگه خیلی دلت می‌خواد با طناب دار روبه‌رو بشی یه قدم بیا جلو.» هیچ‌کس حرکت نمی‌کنه. بیدی لحظه‌ای صبر می‌کنه. بعد لبخند کج و کوله‌ای می‌زنه و می‌گه: «به اندازه‌ی کافی تحمل کردم. خیل خب، می‌تونید دراز بکشید و استراحت

کنید. فردا صبح بهتون آب و غذا می‌دیم و مطمئن می‌شیم به دور از چشم نامیراها از اینجا خارج می‌شید. بعد از اون...»

جیکوب حرفش رو قطع می‌کنه و می‌گه: «اونا همشون مرده به حساب میان.» همه غافلگیر شدن.

بیدی با اخم می‌گه: «فکر نکنم هم نوعای تو حق دخالت تو این موضوع رو داشته باشن.»

جیکوب جواب می‌ده: «اگه ما هم یه جا وایستیم و حرفی نزنیم، به همون اندازه که اینا گناهکارن ما هم گناهکار به حساب نماییم؟» به مردم گوشه‌ی دیوار اشاره می‌کنه و می‌گه: «اگر بی‌طرفی اونا یه جرمه مطمئناً ما هم باید بخاطرش مجازات بشیم.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای به وجود میاد. همه‌مون به جیکوب خیره شدیم. تعدادی از ما که خوب می‌شناسیمش بیشتر از بقیه شوکه شدیم. به طور عادی جیکوب حتی یه پخ هم نمی‌گه.

جیکوب می‌گه: «فرستادنشون به تبعید با اعدامشون هیچ فرقی نداره.» جیکوب جلو میاد تا نزدیک شهردار برسه و تمام حرفایی رو که من می‌خواستم بگم اما نمی‌تونستم تو ذهنم جمع و جورشون کنم رو به زبون میاره. «شما سعی دارید اونا رو بکشید بدون اینکه دستتون به خونشون آلوده شه. اونا تو گروه به این بزرگی دووم نمیارن چون توجه زامبی‌ها رو جلب می‌کنن و کشته می‌شن.»

بیدی می‌گه: «پس خودشون رو به گروه‌های کوچیک‌تر تفکیک کنن. نمی‌گم کار راحتی اما بالاخره بعضیاشون می‌تونن به امنیت برسن. فراموش نکن ما هممون اول کار خودمون راهمون رو به اینجا پیدا کردیم.»

یک نفر فریاد می‌زنه: «اگه این زامبیه اینقدر نگران خودش هدایتشون کنه.» تعداد زیادی از مردم می‌خندن.

جیکوب به سرعت می‌گه: «اگه بیرونشون کنین با خوشحالی تا جایی که بتونم کمکشون می‌کنم. اما کی شماهایی که اینجا می‌مونید رو هدایت می‌کنه؟ وقتی طی شب دراز کشیدین و به خاطر غذایی که می‌کشین نمی‌تونین بخوابین. کی بهتون پیشنهاد کمک می‌ده. اگه دوست و خونواده و هم‌گروه‌هاتون رو تبعید کنید فقط خودتون رو از هستی ساقط می‌کنین. نیوکیرک‌هام وقتی همه اینجا از خودشون متنفر باشن چقدر دیگه می‌تونه دووم بیاره؟ چقدر دیگه می‌خوان تو شرمندگی و تنفر زندگی کنین؟»

زنی جیغ می‌زنه: «اونا هستن که باید شرمنده باشن.»

جیکوب می‌گه: «آره و همین شرمندگی برا مجازات کافیه. اگر بذارید بمونن و مجبور باشن هر روز کنار بقیه‌ی شما کار کنن و به یاد بیارن که شما رو تنها گذاشتن...» دایره‌وار می‌چرخه. «اگر بهشون شانسی ندید چطور می‌خوان کار اشتباهشون رو درست کنن؟»

سکوتی طولانی حاکم می‌شه. بعد زن سیاه‌پوستی میگه: «چجوری ببشون اعتماد کنیم؟ چجوری باهاشون زندگی کنیم در صورتی که می‌دونیم اونا گذاشتن ما گیر بیفتیم؟»

جیکوب اخم می‌کنه و به فکر فرو می‌ره. بعد دهن کجی می‌کنه و می‌گه: «وقتی زنده بودم سرطان داشتم و بیماری داشت منو از درون می‌خورد. وقتی مردم دیگه کاری نمی‌تونست بکنه اما هنوزم درونم وجود داره و هیچ وقت نمی‌تونم از شرش خلاص بشم. همیشه آزارم می‌ده اما یاد گرفتم باهاش کنار بیام. همیشه درد رو به همراه خودم دارم اما با خودداری کنترلش می‌کنم. ما هممون نقطه ضعف داریم. اما زندگی برای همه مثل مبارزه می‌مونه. فقط زمانی می‌تونیم به کاستی‌هامون غلبه کنیم که تمرین کرده باشیم باهاشون کنار بیایم.» جیکوب قدمی عقب میاد، سرش رو پایین می‌ندازه و می‌گه: «این تمام چیزی بود که برای گفتن داشتم. عذرخواهی می‌کنم اگه بی‌نوبت حرف زدم.»

توقع به تشویق درست و حسابی دارم اما سکوت هنوزم پابرجاست. مردم به جیکوب خیره شدن و شک دارم بدونن دارن به چی فکر می‌کنن.

بیدی بری طلسم رو با فریاد خشنی که می‌زنه می‌شکونه: «یکبار دیگه رأی‌گیری می‌کنیم. کی موافقه اونا همین جا بمونن و همه مثل قبل با هم رفتار کنن؟»

بعد از لحظه‌ای اضطراب‌آور، دست‌ها شروع می‌کنن به بالا رفتن. اول تک و توکی بالا می‌رن و بعد سیلی از دست‌ها بالا گرفته می‌شن. به اندازه‌ی دفعه‌ی قبل که واسه تبعید دست بالا گرفتن بزرگ نیست اما هنوزم اکثریت به حساب میاد. بیدی نخودی می‌خنده و می‌گه: «به نظر می‌رسه قلب‌هامون تغییر

کردن.» چشم‌هاش رو باریک می‌کنه و جیکوب رو زیر نظر می‌گیره و می‌گه: «اما به عنوان شهردار این سوراخ جهنمی عاری از شپش یه شرط رو می‌خوام اضافه کنم. اگر قبول نکنید همون شرایط تبعید قبلی رو هر چقدرم که متأسف باشم اجرا می‌کنم.»

جیکوب می‌پرسه: «چه شرطی؟»

بیدی می‌گه: «می‌خوام تو اینجا بمونی به عنوان جانشین من کار کنی.»

اگر جیکوب توانایی غش کردن به خاطر شوکه شدن داشت تا الان کاملاً به فنا رفته بود.

جیکوب می‌گه: «شوخیست گرفته، من که اصلاً اینجا زندگی نمی‌کنم.»

- می‌تونی جابه‌جا بشی.

بیش یادآوری می‌کنه: «اما من یه زامبی‌ام!»

بیدی خرخر می‌کنه: «اینکه کاملاً واضح!»

- تو نمی‌داری یه زامبی اینجا زندگی کنه. ما خطرناکیم. می‌تونیم یه نفرتون رو آلوده کنیم و بعد یه زنجیره اتفاق بیفته و کل شهر نابود شه.

بیدی شونه‌ای بالا می‌ندازه و می‌گه: «زندگی بدون ذره‌ای خطر چه هیجانی می‌تونه داشته باشه؟»

همون‌طور که جیکوب بیش خیره شده بیدی روش رو به سمت بازمونده‌های شهر برمی‌گردونه و می‌گه: «بابت چیزی که امروز پیش اومد شوکه شدم چون فکر می‌کردم ترس‌ها و تنفرهای قدیمی مون رو پشت سر گذاشتیم و فکر نمی‌کردم هنوزم افرادی هستن که راجع به رنگ پوست و دین و مذهب نگران باشن. اما اشتباه می‌کردم. خیلی پیش نمیداد که ببینید من به چیزی اعتراف کنم.» چند نفری نخودی می‌خندن. بیدی ادامه می‌ده: «ما باید از خودمون در برابر افرادی که می‌خوان به سمت زندگیه بربر گونه‌ی گذشته بکشونمون دفاع کنیم. اینجا در نیوکیرکهام ما همه برابریم - حداقل من که اینجوری فکر می‌کنم. - و باید مطمئن باشیم که بیش عمل می‌کنیم.» یک نفر می‌پرسه: «چجوری آوردن یه زامبی می‌تونه بهمون کمک کنه؟»



فصل نهم

جیکوب می‌پرسه: «داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»

تنها کسی نیست که گیج و منگ به نظر می‌رسه. همه ما به بیدی بری خیره شدیم انگار که به طور ناگهانی مخش از درون پوکیده باشه.

با خوشحالی می‌گه: «می‌خوام تو معاونم باشی.» انگار که اصلاً مسئله‌ی مهمی نیست.

بیدی می‌گه: «بهمون یادآوری می‌کنه که هیچ وقت به خودمون مغرور نشیم. شماها رو نمی‌دونم اما معتقدم آوردن یه زامبی بهمون کمک می‌کنه تا رحم و شفقت رو تو خودمون پیدا کنیم. من فکر می‌کردم اخلاقاً از هر مدل زامبی‌ای بالاترم اما ببینید چقدر در اشتباه بودم.» با انگشت به جیکوب و بقیه ماها اشاره می‌کنه و ادامه می‌ده: «وقتی جون ما در خطر بود اونا ریسک کردن تا به ما کمک کنن با وجود اینکه می‌دونستن بهشون اعتماد نداریم و ازشون خوشمون نیامد. اما این باعث نشد عقب بکشن. هیچ وقت فکر نمی‌کردم خودم نژادپرست باشم اما حالا می‌فهمم که بودم. من از زامبی‌ها متنفر بودم و نفرتم هیچ فرقی با نفرت اون عوضی که اون بالا آویزون نداشت. اونا هم از سیاه‌ها، آسیایی‌ها و مسلمون‌ها متنفر بودن و متأسفانه هردوش تو یه رده قرار می‌گیرن... تنفر از اونایی که مثل ما نیستن.»

زنی آسیایی می‌گه: «اینا اصلاً مثل هم نیستن. من تمام زندگیم با افرادی برخورد داشتم که ازم متنفر بودن اما باهاشون کنار می‌اومدم. شما می‌تونید اطراف یه نژادپرست کار کنید و چشمتون رو به روی تمام کارهاشون ببندید اما با یه زامبی نمی‌شه کنار اومد. اگه یه نژادپرست منو بزنه منم می‌تونم تلافی کنم و بزنمش اما فقط یه خراش از طرف این یارو... اونوقت منم نابود می‌شم.»

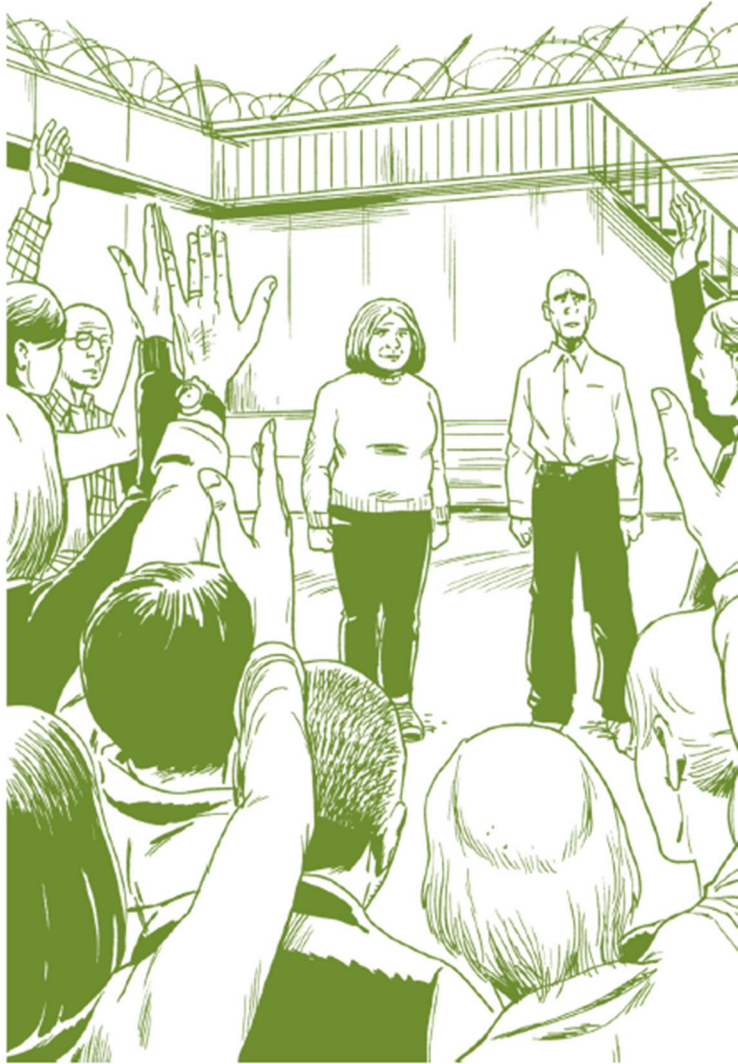
بیدی می‌گه: «خب پس مجبوریم کنارش با احتیاط قدم برداریم. برامون مفید خواهد بود و باعث می‌شه به یاد بیاریم همیشه باید حالت دفاعی داشته باشیم و بدونیم نمی‌تونیم بدون توجه به اطرافمون زندگی کنیم.»

بیدی رو به جمعیت می‌گه: «من چیزی رو بهتون تحمیل نمی‌کنم. اینجا دموکراسی برقراره اگر با من موافق نیستید برای برکناریم رأی بدید اما اگر می‌خواین به عنوان شهردارتون باقی بمونم باید اینو بپذیرید که... لعنتی، من حتی اسمشم نمی‌دونم.» یه ابروشو رو به جیکوب بالا می‌ندازه و جیکوب به آرومی می‌گه: «جیکوب پگ.»

بیدی اخطار می‌ده: «اگر می‌خواین من بمونم جیکوب هم با من می‌مونه. همیشه اون جور که فکر می‌کردم درسته دستور دادم. صرف نظر از اینکه سیاست‌هام مورد پسند همه هست یا نه. پس امیدوارم این بار هم به من اعتماد کنید اما به این پسر نیاز داریم تا متحد نگه داشته بشیم تا بهمون یادآوری کنه چرا این همه جنگ و ترس و زجر رو تحمل کردیم تا آدم‌های متعصب و نژادپرست رو بیرون کنیم. یک بار دیگه رأی‌گیری می‌کنیم. شما یا با من موافقید یا مخالف. اگر دومی پیش بیاد من بدون حرف و بحث نیوکیرکهام رو ترک می‌کنم چون جایی نیست که دلم بخواد توش زندگی کنم. اگه قرار باشه دوباره جامعه‌مون رو سامان بدیم باید با درست‌ترین روش این کار انجام شه. اگر می‌خواین من بمونم و آماده‌اید تا جیکوب پگ رو به عنوان دستیارم بپذیرید دست‌هاتون رو بالا ببرید تا نشون بدید این موضوع براتون اهمیت داره.»

واسه چند لحظه هیچ کس کاری نمی‌کنه و همه به بیدی نگاه می‌کنن و بعد به همدیگه. مطمئن نیستن به اولتیماتوم بیدی چجوری واکنش نشون بدن. بعد تعداد کمی دست بالا می‌رن و بعد تعداد کمی بیشتر. بعد موجی از دست‌ها بالا می‌ره حداقل سه چهارم مردمی که جمع شدن و نه فقط اونایی که در برابر

کی کی جنگیدن حتی اونایی که تو گروه بی طرفا ایستاده بودن هم دست بالا
می برن .



بیدی می‌خنده و می‌گه: «این همون چیزیه که دوست دارم ببینم. مردمی که مخشون گوزیده. می‌پسره‌ی زامبی مثل اینکه چاره‌ی دیگه‌ای نداری.»

جیکوب خیلی آروم می‌گه: «می‌تونم بزnm زیرش و با بقیه برگردم لندن.»

بیدی کله‌ای تکون می‌ده و می‌گه: «آره می‌تونی اما اگر بخوام سخنرانی‌ای که انجام دادی رو قاضی بگیرم اینکارو نمی‌کنی.»

جیکوب لباس رو می‌لیسه- ترک عادت موجب مرضه- و بعد به ما نگاه می‌کنه تا ببینه نظرمون چیه. کارل لبخند می‌زنه و می‌گه: «این قضیه به ما ربطی نداره، تا اینجاشم از سرمون زیاد بوده.»

جیکوب می‌پرسه: «اگه برگردم دکتر اویستین چی فکر می‌کنه؟»

ریچ خرخر می‌کنه: «خوشحال می‌شه از اینکه از شر لاشه‌ی سرطانیت خلاص شده.»

می‌غرم: «به این گوساله‌ی احمق توجه نکن.» و با آرنج به پهلوی ریچ می‌زنم. «دکتر اهمیتی نمی‌ده. وقتی براش توضیح بدیم چیا اتفاق افتاده حتماً درک می‌کنه.»

اشتات می‌گه: «من که فکر می‌کنم بهت افتخار می‌کنه. بدون شک من یکی که بهت افتخار می‌کنم.»

اضافه می‌کنم: «اما اصلاً به خودت سخت نگیر، تو بهشون مدیون نیستی. اگه نمی‌خوای این کار رو انجام بدی خیلی راحت بیخیالشون شو.»

جیکوب می‌پرسه: «فکر نمی‌کنی دکتر به این قضیه به چشم بیخیال شدن وظایف نگاه کنه؟ خیلی جنگ‌های دیگه در پیش داریم.»

شین غرغر می‌کنه: «آره، اما دکی همیشه می‌گه ما واسه مردمی مثل مردم اینجا می‌جنگیم. اگه بتونیم به آقای داوولینگ پیروز بشیم دوباره کنترل اوضاع رو می‌دیم دست مردم. فکر کنم اگر به این مردم کمک کنی دووم بیارن و وقتی کارمون با درکونی زدن به آقای داوولینگ تموم شد، بهتر بتونن باهامون کنار بیان. دکتر خیلی هم خوشحال می‌شه.»

زمزمه می‌کنم: «چه شاعرانه.»

شین نیشخند می‌زنه و می‌گه: «مرسی...» و بهم انگشت نشون می‌ده.

جیکوب بازم به قضیه فکر می‌کنه و زیر لبی می‌گه: «اگه بمونم دلم براتون تنگ می‌شه.»

اشتات می‌گه: «ما هم دلمون برات تنگ می‌شه.» بقیه مون هم یه چیزی تو همین مایه‌ها زیر لب بلغور می‌کنیم. به غیر از ریچ که چشمش رو تو حدقه می‌چرخونه و قیافه‌ی آدمایی رو که حالشون به هم خورده به خودش می‌گیره.

پیرز می‌گه: «وقتی آدمای جدید رو بیاریم می‌بینیمت.»

کونال می‌گه: «بهت قول می‌دم اخبار دسته اول و هرچی تو کاونتی‌هال اتفاق بیفته رو بهت بگیم.»



فصل دهم

جیکوب و اهالی شهر رو به حال خودشون می‌ذاریم تا با مرده‌ها کنار بیان و اوضاع شهرشون رو به حالت اولش برگردونن و به یه گوشه‌ی دنج و خلوت میدون می‌ریم تا استراحت کنیم. گروهی که بخاطر بی‌طرفیشون می‌خواستن تبعید بشن دور و اطراف پخشن و والدینی مثل اِما با خوشحالی قبل از اینکه بتونن اشک‌هاشون رو پاک کنن خم می‌شن و بچه‌هاشون رو در آغوش می‌گیرن.

دقایقی قبل از ساعت یازده دن-دن خمیازه می‌کشه و می‌گه: «هیچ وقت مثل جغد طرف دار شب زنده‌داری نبودم و فردا روز مهمی پیش رو داریم. بنابراین

کارل می‌گه: «اگرم از اینجا خسته شدی همیشه می‌تونم برگردی پیشمون. تو که واسه زندگی باهاشون قرار داد نبستی، تو مُردی. واسه همینم نمی‌تونم.» و نخودی می‌خنده.

جیکوب به آرومی سر تکون می‌ده و بعد رو به بیدی بری می‌گه: «برا موندنم یه شرط دارم.»

بیدی خیلی نامطمئن می‌گه: «بگو.»

جیکوب با چهره‌ای بی‌حالت می‌گه: «در صورتی می‌مونم که بهم یه نشان داده بشه. وقتی زنده بودم طرفدار فیلمای وسترن بودم همیشه دلم می‌خواست یه دونه نشان ستاره‌ی معاون کلانتر داشته باشم.»

برای همتون خوابای خوبی آرزو می‌کنم.» برامون بوسه‌ی شب بخیر می‌فرسته، می‌چرخه و تو چند دقیقه خوابش می‌بره.

شین می‌خنده و می‌گه: «این یارو باورنکردنیه. واقعاً تخم داره انگار اصلاً براش مهم نیست ما زامبی‌ایم.»

می‌غرم: «اگه بیدار شه ببینه داریم قلقلکش می‌دیم اونوقت اهمیت می‌ده.»

بقیه زمان رو استراحت می‌کنیم و با هم گپ می‌زنیم. بعد از جنگ نیوکیرکهام احساس ناآرومی داشتم اما همین جور که زمان می‌گذره آروم می‌گیرم و سعی می‌کنم به خودم یادآوری کنم که امروز کارمون رو خوب انجام دادیم، جون خیلی‌ها رو نجات دادیم و کنترل شهر رو از کوکلاکس کلان پس گرفتیم. مثل یه پیروزیه واقعی به نظر نمی‌رسه چون تو نجات دادن وینیل و اونایی که تو کامیونا زندانی شده بودن، شکست خوردم. اما همین که صدها آدم آزادن برای اینکه واسه چیزی که درست بود جنگیدیم.

قبل از سپیده‌دم جیکوب برای مدت کوتاهی میاد تا بهمون سر بزنه. هنوزم گیج به نظر می‌رسه.

ریچ با نیشخند می‌گه: «اعلی حضرت باید تعظیم کنیم؟»

جیکوب با لبخند کوچیکی می‌گه: «اگه دوست داری.» بعد کنار ما ولو می‌شه و سرش رو به دو طرف تکیه می‌ده و می‌گه: «نمی‌تونم باور کنم گذاشتم اون زن منو بندازه وسط همچین معرکه‌ای. این دیوونگیه. اونا هیچ وقت منو به عنوان یکی از خودشون قبول نمی‌کنن. باید یواشکی همراه شماها بزنم به چاک.»

اشتات می‌گه: «دکتر اویستین از این کار خوشش نیاد. این اولین باریه که یکی از ما همچین پلی ساخته که می‌تونه شروعی باشه واسه روابط بین ما و آدما. اگه اوضاع خوب پیش بره ممکنه بقیه اجتماع‌ها هم مزایای بودن یه فرشته همراهشون رو ببینن. این می‌تونه روابط بین زنده‌ها و نامیراها رو نزدیک‌تر کنه.»

ریچ مداخله می‌کنه و می‌گه: «یا می‌تونه همه چیز رو به هم بریزه و اوضاع رو از اینی که هست خراب‌تر کنه. خوشحالم جای تو نیستم.»

جیکوب زمزمه می‌کنه: «مثل همیشه حمایت‌گر و واقع بین.» بعد رو به بقیه مون لبخند می‌زنه و ادامه می‌ده: «واقعاً چیزی که قبلاً گفتیم حقیقت داره، دلم براتون تنگ می‌شه. از وقتی راهم رو به کاونت‌هال پیدا کردم شماها خانواده‌م شدین و بدون شماها هیچی مثل سابق نیست.»

پیرز می‌پرسه: «خودت تنهایی از پس اوضاع بر میایی؟»

کونال می‌گه: «اگه بخوای یکی از ما می‌تونه پیشت بمونه.»

جیکوب می‌گه: «مرسی ولی خودم از پیشش برمیام. اونا قراره مغز جسدها رو هم همراهتون بفرستن پس باید خیلی با احتیاط حرکت کنین. این مقدار زیاد مغز باعث می‌شه سرعتتون کند شه. برای همین بیشتر مغزها رو همین جا فریز و ذخیره می‌کنن. معنیش اینکه که من اصلاً گرسنه نمی‌مونم.»

اشتات با لبخند می‌گه: «شاید چاق هم شدی.»

جیکوب مجبور نیست جواب بده، می‌دونه اشتات داره باهاش شوخی می‌کنه.
هیچکدوم از ما نه می‌تونیم چاق شیم نه لاغر. دیگه اون روزا گذشت.

پیرز می‌پرسه: «چیزی هست که لازم داشته باشی دفعه‌ی بعد که میایم برات
بیاریم؟»

جیکوب می‌گه: «نه، اونجا جز شماها چیزی برام با ارزش نیست.»

ریج عق می‌زنه و می‌گه: «یه پاکت زباله بهم بدین.» اما ما نادیده‌ش می‌گیریم.

ساعت لذت‌بخشی رو همراه با جیکوب می‌گذرونیم. قبل از اینکه بخوایم آماده
شیم یه بازدیدکننده غیرمعمولی داریم. دکلان خجالتی آروم جلو میاد و چیزی رو
پشت سرش قایم کرده. زیر لبی می‌گم: «سلام رفیق کوچولو.» و وقتی نزدیکم
می‌ایسته ناشیانه لبخند می‌زنم. دنبال مادرش می‌گردم و می‌بینم که تو
سایه‌های ساختمانی اون طرف میدون پنهان شده. به طرفش سری تگون می‌دم
اما بیشتر خودشو تو سایه‌ها مخفی می‌کنه. می‌فهمم از اینکه مستقیماً خودش
باهامون روبه‌رو بشه خجالت می‌کشه حتی اگر من فکر کنم دلیلی برای
شرمندگیش وجود نداره.

دکلان سوپرپرایزش رو نشونم می‌ده. کلاه استرالیاییه خودمه. می‌خوام
بگیرمش اما به یاد میارم که باید مراقب باشم. می‌پرسم: «می‌شه بذاریش روی
زمین؟»

دکلان همون جور که ازش خواستم عمل می‌کنه و بعد قدمی عقب می‌ره و بهم
اجازه می‌ده تا بتونم با احتیاط کلاه رو بردارم. کلاه رو روی سرم می‌ذارم و رو به
بقیه با نیشخند می‌پرسم: «چطور به نظر می‌رسم؟»

ریج می‌گه: «مثل چیزخل‌ترین ماجراجوی دنیا.»

می‌گم: «بخورش.» و بعد می‌خندم و ادامه می‌دم: «من عاشق این کلامم. قبل
از اینکه پیام کاونتی‌مال داشتمش. ازت ممنونم دکلان این کارت خیلی برام با
ارزش بود.»

دکلان سری تگون می‌ده و برمی‌گرده تا به مادرش ملحق شه. بعد دوباره به ما
نگاه می‌کنه و چشمش همون جور که پلک می‌زنه برق می‌زنن و بعد با صدای
ملایمی می‌گه: «ممنونم.»

همون جور که با یه توده وسط گلوم بهش خیره شدم به سرعت لبخند می‌زنه و به
سمت جایی که اِما منتظرشه می‌ره.

پیرز می‌گه: «بچه‌ی نازیه.»

زمزمه می‌کنم: «آره.»

بعد واسه اینکه ضعیف بودم به خودم اخم می‌کنم. به پشت تکیه می‌دم تا تو
وضعیت عادیه خودم قرار بگیرم و بعد رو به موجود نفرت‌انگیزی که پشت
سرمونه فریاد می‌کشم: «هی بچه‌کش! بلندشو صبح شده.»

دن-دن به سمتون می چرخه و یه چشمش رو باز می کنه و می گه: «به همین زودی صبح شد؟ زمان زود می گذره.»

از جاش بلند می شه و کش و قوس میاد بعد جلو روی ما زیپ شلوارش رو باز می کنه و می شاشه.

کارل می گه: «کثافت. این چیزی نیست که بخوام روزمو با دیدنش شروع کنم.»
اشتات پشتش رو بهش می کنه و می گه: «تو حال به هم زنی.»

ریچ با حالتی نوستالژیک می گه: «اه. این کارت خاطرات شادی رو برام زنده کرد. دلم برا ویژویژ اول صبحم تنگ شده.»

دن-دن نیشخند می زنه و می گه: «چی؟ انگار اونایی که مهمن اینجا نیستن. اهمیت نمی دم روبه روی یه سری جسد که راه می رن چکار می کنم.»

پیرز می گه: «زود باشین. وقت تلف نکنین راه طولانی ای در پیش داریم. مگر اینکه برنامه داشته باشین ادامه دستشویی کردنش رو هم ببینین.»

دن-دن پلک می زنه و می گه: «عمرأ. بعضی چیزها انجامشون حتی در برابر نامیراها هم درست نیست.»

بعد نگاهش به سایه ی کسی که رد می شه می افته و فریاد می زنه: «شهردار بری. می تونم لحظه ای وقتتون رو بگیرم.»

بیدی صبر می کنه تا دن-دن به سمتش بره و بعد می پرسه: «چی می خوای کرم؟»

دن-دن می گه: «دیروز تو اضاع نامناسبی ملاقات کردیم و سخنان نامناسبی هم رد و بدل شد. می خوام صحبت کوتاهی داشته باشم و همه هم خودشون رو کنترل کنن.»

بیدی بی حوصله می گه: «من رو مود صحبت نیستم. اگه چیزی برای گفتن داری سریع تر بنال.»

دن-دن با خوشحالی می گه: «بسیار خوب، تو می دونی من کی هستم.»

بیدی با خرخر می گه: «یه هیولای بچه کش.»

دن-دن با خنده ای از خودراضی می گه: «یه هیولای بچه کش پرنفوذ، ثروتمند و پرقدرت. من قلباً به کوکلاکس کلان هیچ علاقه ای ندارم. ازشون استفاده می کردم چون می تونستن بچه هایی که من لازم داشتم رو بهم برسونن. اینکه شما تعدادی از اون ها رو دار زدین هم ذره ای آزارم نمی ده. در حقیقت کاری رو که بدون ترحم انجامش دادین تحسین هم می کنم.»

بیدی با مهربانی ساختگی می گه: «ممنونم، حرفت خیلی برام ارزش داره.»

دن-دن زمزمه می کنه: «چیزی که سعی دارم بگم اینه که می تونم به جای دشمن بودن با هم معامله کنیم.»

بیدی با اخم می گه: «چجور معامله ای؟»

- برای شروع می تونم افرادتون که برده شدن رو برگردونم.

بیدی می‌گه: «در هر صورت زمانی که فرشته‌ها تو رو تحویل رفقات بدن اونا برمی‌گردن.»

دن-دن جواب می‌ده: «شاید آره شاید نه! مرد جغدی گفت سعی می‌کنه آزادشون کنه. اما اون تو جایگاهی نبود که بخواد همچین ضمانتی بده. در حالی که من در چنین جایگاهی هستم. اگر قبول کنی با من معامله کنی اون‌ها رو در سلامت کامل به همراه مایحتاجی که لازم دارید برمی‌گردونم.»

چشم‌های بیدی باریک می‌شن و می‌گه: «پیشنهاد بزرگوارانه‌ای بود، لرد وود. در ازاش باید چی کار کنیم؟»

دن-دن می‌گه: «من رو در امنیت کامل برسونید خونه.» بعد با سر به ما اشاره می‌کنه و ادامه می‌ده: «بعد سرهای این‌ها رو روی چندتا میله‌ی تیز و خشگل برام بفرستید. بقیه‌ی چیزها به طور کامل بخشیده و فراموش می‌شن.»

بیدی لب پایینیش رو می‌جوهر و به موضوع فکر می‌کنه. بعد به پشت سر دن-دن نگاه می‌کنه و می‌گه: «معاون پگ، نظر شما چیه؟»

جیکوب می‌غره: «من فکر می‌کنم باید پیشنهادش رو بکنیم تو کونش.»

- نظرت خیلی به جا بود.

بعد دوباره رو به دن-دن می‌کنه و می‌گه: «خودتو جمع و جور کن تا پاله.»

دن-دن می‌خنده و می‌گه: «به این می‌گن یه زن با دل و جرئت. خب این هم نقطه‌ی امیدیه بود هرچند نه چیزی از دست دادیم نه چیزی به دست آوردیم.»

دوستان خشن و نامیرای من، باید الان حرکت کنیم یا قبل از کشیدن بادبان‌ها چیزی برای صبحانه داریم؟»

اخم می‌کنم و بهش انگشت نشون می‌دم و می‌گم: «اینو بخورش چاقالو.»

بعد با جیکوب خداحافظی می‌کنیم و براش آرزوی موفقیت می‌کنیم. بعد وارد تونلی که برای خروجمون آماده شده می‌ریم و سفر طولانی به سمت خونه رو شروع می‌کنیم.

فصل یازدهم

به سمت لندن قدم برمی داریم و ذهنمون درگیر تموم نشدن و قتمونه. برای رسیدن به لندن و بعد رفتن به جایی که مرد جغدی واسه معاوضه کردن بچه کش با زندانی ها مشخص می کنه زمان کافی داریم اما همیشه این ریسک وجود داره که اتفاقی پیش بیاد و دیر برسیم.

توقع داشتم برای لرد خیل رسیدن بهمون سخت باشه اما باعث تعجبه که اون خیلی خوشحاله و برای خودش قدم زنون سوت می زنه و سعی می کنه مکالمات کوتاهی هم داشته باشه.

بهش با اخم می گم: «دهن تو بسته نگه دار چاقالو. زامبی ها رو به سمتمون می کشونی.»

دن-دن لبخند می زنه و می گه: «اگه حمله هم کردن مطمئنم تو ازم دفاع می کنی.» و بعد مثل قبل به سوت زدن ادامه می ده.



واقعاً فکر می‌کنه زندگی باحال و باارزشی داره و موضوع تهنوع آور اینه که این عوضی انگار با یه شانس خوب متبرک شده.

طی روز چند دسته زامبی به طرفمون حمله کردن اما اصلاً تهدید جدی‌ای به حساب نمی‌اومدن. اکثراً دسته‌های کوچیک بودن و راحت می‌شد از شرشون خلاص شد.

حتی دن-دن چند باری گوشیش رو درآورد تا چندتایی عکس بگیره. این روزا احتمالاً گوشیش آنتن نداره اما دوربینش هنوزم بدرد بخوره. همون جور که دارم با یه زامبی دو برابر قد خودم کشتی می‌گیرم، با آواز بهم می‌گه: «برام لبخند بزن بی.»

تقریباً می‌خوام بذارم زامبی از دستم در بره و ملوان قلبی رو پیدا کنه اما بعد یاد وینیل و بقیه می‌افتم و سفت می‌چسبمش.

دن-دن زمان زیادی خیلی زیرکانه سعی می‌کنه بهمون رشوه بده. بهمون ثروت و امتیازهایی مثل داشتن ویلای لوکس تو جزیره‌های عاری از زامبی و هرچقدر که بخوایم مغز تازه پیشنهاد می‌ده. هممون ندیده‌اش می‌گیرم البته به غیر از ریج که وانمود می‌کنه به موضوع علاقه‌منده. حداقل امیدوارم که وانمود کنه!

اواخر عصر به نواحی اطراف لندن می‌رسیم. اگر فقط خودمون بودیم سریع تر حرکت می‌کردیم اما سروکله‌ی زامبی‌ها تو دسته‌های چندتایی پیدا می‌شه. اطراف شهر تو این ساعت برای یه آدم زنده به خودی خود خطرناک هست، چه

برسه به این چند ساعت اخیر که حمله‌ها بدتر هم شده و حالا که خورشید داره غروب می‌کنه خودکشیه اگه بخوایم با وجود دن-دن این اطراف پرسه بزنیم.

پیرز و کونال چندتایی خونه رو می‌گردن تا آخرش یکیشون خالی از زامبی و برای دفاع جای مناسبی از آب در میاد و حتی راه فرار از سمت پشت بوم هم بازه. البته فکر کنم اگه مجبور شیم تو تاریکی شب همراه با دن-دن فرار کنیم، اونم درست زمانی که خیابون‌ها پر از زامبی هستن، فرار کردن فقط یه مهلت خیلی کوتاه بهش بده! حتی واسه آشغال خوش‌شانسی مثل این هم یه حد و حدودی هست.

دن-دن می‌دونه الان وضعیت جدیه. دست از سوت زدن برمی‌داره و داخل اتاقی بدون پنجره مستقر می‌شه و به آرومی شکلاتی که همراهشه رو با ملچ مولوچ می‌خوره. چندتایی از اینا رو تو جیبش داره.

همون جور که داره می‌خوره موزیانه زمزمه می‌کنم: «الان خیلی سر زنده به نظر نمی‌رسی، نه؟»

دن-دن شونه‌ای بالا می‌ندازه و می‌گه: «من که احمق نیستم. می‌دونم کی باید صدامو پایین بیارم.»

زمانی که مطمئن می‌شیم خونه امنه، ریج فین‌فین می‌کنه و می‌گه: «من دارم می‌رم.»

شین می‌پرسه: «کجا می‌خوای بری؟»

ریج با قیافه‌ی سرد و بی‌روحو می‌گه: «می‌رم یه مرد رو ببینم تا راجع به یه اسب ازش سؤال کنم.»

بیش اخم می‌کنم و می‌گم: «هیچ ربطی به پیشنهاد دن-دن نداره، داره؟» نگران اینم که ریح بخواد بره و برای نجات بچه‌کش کمک بیاړه.

ریج رنجیده می‌گه: «یکم برام ارزش قائل شی بد نیست. شاید کله خراب به نظر بیام اما دیگه این قدر آسغال نیستم که با قاتلی مثل دنیل وود دست به یکی کنم. عمراً.»

پافشاری می‌کنم: «پس داری کجا می‌ری؟»

- یه چیزی هست که راجع بهش کنجکاوم. یه معماست که می‌خوام حلش کنم. اگه برای مأموریت فرستاده نشده بودیم قبل از این باهاش رو به رو می‌شدم. حالا که یکم وقت آزاد دم دستمه به نظر موقعیت خوبی میاد.

اشتات می‌گه: «اما هنوزم تو مأموریتیم. اگه زامبی‌ها حمله کنن بهت احتیاج داریم.»

ریج می‌خنده و می‌گه: «نوچ، حضور من چندان تفاوتی هم ایجاد نمی‌کنه. البته یه جورایی هم امیدوارم حمله کنن و اگه اینکار رو انجام دادن شماها همتون خارج شید و دن-دن رو به حال خودش بذارید تا ببینیم اون موقع چجوری با اوضاع کنار میاد.»

کارل می‌گه: «اما هنوزم فکر می‌کنم نباید بری.»

ریج با فین فین می‌گه: «بیخیال، نگران نباش. قبل از اینکه صبح اینجا رو ترک کنین برمی‌گردم و برای حرکت و اگه لازم شد کمک کردن آماده‌ام. اگه خواستین وقتی رسیدیم به دکتر اویستین گزارشم رو بدین هم آزادین.»

و بعد از اینکه حرفش رو زد می‌ره.

بقیه‌مون به هم خیره می‌شیم. به مشکل برخوردیم و از اونجایی که کاری نمی‌تونیم راجع بهش انجام بدیم، در رو می‌بندیم و به اتاقی برمی‌گردیم که دن-دن رو توش نگه داشتیم. تا به عنوان محافظ‌هاش که هیچ میلی هم به محافظت ازش ندارن مراقبتش باشیم.

چند ساعت بعد دن-دن پیشنهادهای بیشتری رو پیش رومون می‌ذاره. فکر نمی‌کنم توقع داشته باشه قبول کنیم و ما هم می‌تونیم بهش بگیم خفه شه، اما با روشی که سعی داره خودش رو بفروشه و چیزایی که پیشنهاد می‌ده حیرت‌زده شدیم. دن-دن به نرمیه ابریشمه و باید دائم به خودم یادآوری کنم که یه غده‌ی چرکه وگرنه شروع می‌کنم به دوست داشتنش.

در آخر کمی بعد از ساعت ده، دن-دن خمیازه می‌کشه و می‌گه که دیگه شب شده.

خرخر می‌کنه و می‌گه: «راجع به چیزایی که درموردشون حرف زدیم فکر کنین و اگه نظرتون تغییر کرد صبح بهم بگین. اون وقت می‌تونیم معامله کنیم.»

لبخند می‌زنم و می‌گم: «نمی‌خوای با اخبار تازه بیدارت کنیم؟»

دن-دن می‌گه: «معلومه که نه، خواب شب خیلی مقدسه، بخاطر پروندن چترم تا حالا دخیل چند نفر رو آوردم.»

دراز می‌کشه و چند لحظه بعد صدای خروپف آرومش شنیده می‌شه.

اشتات رک می‌گه: «ازش متنفرم. اما می‌تونم بفهمم این همه مدت با اینکه جنایتکار بوده چجوری در رفته. درسته پولداره اما بد اخلاق‌ترین آدم‌ها رو هم می‌تونه سر ذوق بیاره.»

کله تگون می‌دم و می‌گم: «آره حاضرم قسم بخورم هرجا تو مخمسه افتاده با همین زبون چرب و نرمش خودشو نجات داده.»



شین نیشخند می‌زنه: «ایده‌ی جزیره‌اش خیلی باحاله.»

زیر لب می‌گم: «تو که واقعاً پیشنهادش رو جدی نگرفتی؟»

اخم می‌کنه و می‌گه: «معلومه که نه! فقط دارم می‌گم ایده‌ی خوبیه، شاید بتونیم بعد از اینکه این قضایا تموم شدن چندتاییشون رو بررسی کنیم.»

کارل می‌گه: «آره، بعد از اینکه کارمون با آقای داولینگ تموم شد، کلی وقت واسه گشت و گذار داریم. دلم می‌خواد دوباره جزیره سیشل رو ببینم، خیلی وقته که نرفتم.»

شین می‌گه: «با حموم آفتاب خوش باشی.» و هممون می‌خندیم اما نه اونقدر بلند که توجه هیولاهای در حال عبور رو جلب کنیم.

ریچ حدود یه ساعت قبل از طلوع خورشید برمی‌گرده. صورتش جوهریه که انگار چندتا سیلی زدن در کونش و دستاش می‌لرزن.

همون جور که وارد اتاق می‌شه یه گوشه می‌شینم می‌پرسم: «چی شده؟»

مثل قماربازی می‌مونه که همه زندگیشو تو بازی باخته.

می‌گه: «ببندش.»

مسخره‌اش می‌کنم و می‌گم: «سعی کردی با یه زامبی دختر بریزی رو هم؟ بهت جواب نه داد؟»

جوری بهم خیره می‌شه که انگار همین حالا می‌خواد من رو بکشه. کوتاه نمیام. از روی تجربه می‌دونم که نباید ترست رو به یه قلدر نشون بدی.

شین که نگران دوستشه به آرومی می‌پرسه: «چی شده؟»

ریچ تند جواب می‌ده: «هیچی.»

بعد لبخندی مصنوعی می‌زنه و می‌گه: «فقط امشب فهمیدم که حق داشتم خوب بودن آدم‌ها رو باور نکنم. وقتی همه چیز واضح باشه می‌فهمی که گول خوردی و تا آخرین نفرمون فریب داده شدیم، همیشه باور داشتم که دنیا با حروم زاده‌هایی مثل دن-دن از یکنواختی خارج می‌شه و مطمئن بودم برای میزون شدن اوضاع آدم‌های خوبی هم هستن تا تعادل برقرار شه. احمق بودم. هممون به اندازه‌ی اون کثافت آدم‌کشی که داره خروپف می‌کنه آشغالیم. تک‌تکمون.»

کارل با خرخر می‌گه: «حالت خوش نیست.»

ریچ آه می‌کشه و می‌گه: «آره. خب.»

دوباره به دیوار تکیه می‌ده و به سقف خیره می‌شه و دیگه چیزی نمی‌گه. یک ساعت بعد همون طور که خورشید داره کم‌کم بالا میاد راه می‌افتیم. دن-دن به دستشویی می‌ره تا کارش رو انجام بده و با خوشحالی همه‌مون رو هم مطلع می‌کنه: «وقته شماره دو رسیده.»

بعد بیرون میاد و همون طور که بینیش رو با دست گرفته می‌گه: «زود باشین
بیاین از این جهنم دره گورمون رو کم کنیم. اگه اون بوی گند نتونه زنده شده‌ها
رو اینجا بکشونه نمی‌دونم چی می‌تونه.»

هممون با روحیه‌ای خوب حرکت می‌کنیم البته به غیر از ریچ.

انگار کشتاری که تو نیوکیرکهام شاهدش بودیم مال ماه‌ها قبله! نه همین چند
ساعت پیش. نزدیک خونه بودن حس خوبی داره. مدت زمان زیادی دور
نبودیم، اما انگار هفته‌هاست. بی‌صبرانه منتظرم برسیم به بقیه و رو تخت خودم
استراحت کنم و با کله برم تو سوپای جمجمه‌ای سیارا. البته که هنوزم نگران
وینیل و رفقای اسیرشم اما تمام افکارم راجع به اونا رو گذاشتم برای بعداً. فعلاً
رو حس خوبی که از دیدن دوباره کاونت‌های بهم دست می‌ده تمرکز کردم.

حمله‌ها نسبت به دیروز بیشتر شدن و زمان زیادی رو صرف مراقبت از گردن
پوسیده‌ی دن-دن می‌کنیم. امروز چندان سرخوش نیست. راه رفتن وسط
لندن اصلاً شبیه ولگردی اطراف حاشیه‌ی شهر نیست. هر لحظه ممکنه زامبی‌ها از
داخل سایه‌های دور و بر ساختمان‌ها روی سرمون خراب شن. کاملاً به حالت
آماده باشیم چون هیچ جایی واسه سهل انگاری نیست.

جدا از تمام این حمله‌ها شانس میاریم و از حاشیه‌ی شهر و بعد هم از پارک
مرکزی لندن به سلامت و بدون تلفات عبور می‌کنیم. بعد از این که از پیچ
میدون وست‌مینستر می‌گذریم نگاهمون به کاونت‌های خیره‌کننده می‌افته.

هیجان زده سرعت قدم‌هامون رو زیاد می‌کنیم و از پل وست‌مینستر می‌گذریم و
بعد از مدت کوتاهی به کاونت‌های مال می‌رسیم و رفقای فرشته‌مون بهمون خوشآمد
می‌گن. از دیدنمون خوشحالن و راجع به دن-دن کنجکاوی نشون می‌دن و
زمانی که متوجه غیبت جیکوب می‌شن عصبی به نظر می‌رسن. بهشون اطمینان
می‌دیم که همه چی مرتبه و قول می‌دیم بعداً همه چیز رو از سیر تا پیاز براشون
تعریف کنیم. بعد می‌پرسیم دکتر اویستین این اطراف هست، یا نه؟! و بهمون
می‌گن تو آزمایشگاهشه و ما هم به سمت آزمایشگاه راه می‌افتیم.

دکی از شیشه‌ی در آزمایشگاه ما رو می‌بینه و سریع به سمتون میاد تا باهامون احوالپرسی کنه. به گرمی لبخند می‌زنه و دستاش رو از هم باز کرده. بعد چشمش به دن-دن می‌افته و مکث می‌کنه. برای لحظه‌ای هیچ‌کس هیچی نمی‌گه و صبر می‌کنیم تا دکتر اویستین به افکارش سر و سامون بده. زمزمه می‌کنه: «خیلی خوبه که دوباره می‌بینمتون فرشته‌های من. اما باید بگم از دیدن مهمونی که همراهیش می‌کنید غافلگیر شدم.»

تا میام شروع کنم بگم: «این ...» دکی حرفم رو قطع می‌کنه و می‌گه: «لرد دنیل وود. از روی عکس‌هایی که قبلاً دیدم شناختمش، حتی اگر اون عکس‌ها رو هم ندیده بودم، از روی توضیح دقیقی که بعد از اقامتت در بلفاست راجع بهش دادی می‌تونستم تشخیصش بدم. معلومه علاقه‌ی شدیدی به لباس ملوانی کوتاهش داره.»

دن-دن با نیشخند می‌گه: «تو نمی‌تونی راجع به یه لباس خوب ملوانی بد قضاوت کنی.» و ادامه می‌ده: «منم تو رو خوب می‌شناسم و چیزهای زیادی راجع به دکتر اویستین حیرت‌انگیز شنیدم. دوست چشم جغدیمون خیلی اطلاعات داره.»

دکتر اویستین به سردی می‌پرسه: «الان با اون شریکی؟»

- اوه معلومه. ما دوستای خوبی هستیم.

دکی کمی فکر می‌کنه و به اطراف نگاهی می‌ندازه و اخماش تو هم می‌رن و می‌گه: «حیکوب باهاتون نیست. اون ...؟»



می‌گم: «نگران نباشین، اون حالش خوبه.»

شین می‌گه: «اون معاون شهردار نیوکیرکهام شده.» و دکتر با شَک بهمون نگاه می‌کنه. شین می‌گه: «واقعاً، شوخی نمی‌کنم.»

دکی زیر لبی می‌گه: «مثل اینکه یه تجربه‌ی غیرعادی رو از سر گذروندین.»

می‌غرم: «هنوز تموم نشده، کی‌کی‌کی وینیل و تعداد زیادی از مردم رو زندانی کرده. مرد جغدی می‌خواد ما دن-دن رو با اونا معاوضه کنیم. واسه همینه که سرش رو از جا نکنیم.»

شین واسه جالب کردن قضیه می‌گه: «هنوز.»

دکتر اویستین با حالت گیجی می‌گه: «این قضیه خیلی پیچیده ست، باید کل جریان رو برام تعریف کنید. لازمه که ژنگ هم این داستان رو بشنوه. چند لحظه به من وقت بدید تا کارم رو تموم کنم. می‌خوام همه شما رو تو اتاق ژنگ حاضر ببینم.»

وقتی می‌خوایم برگردیم دکتر رو به دن-دن می‌گه: «لرد وود، برای ورود به کاوانتی‌هال ببتون خوش آمد می‌گم و در زمان اقامتتون ببتون قول می‌دم در امنیت به سر ببرید.»

دن-دن همون طور که به عقب برمی‌گرده می‌گه: «لطفتون رو می‌رسونه.»

دکتر به نرمی اما محکم می‌گه: «اما اگه متوجه بشم گوشه چشمی به فرشته‌های جوون من داری به آروم‌ترین و وحشتناک‌ترین روش ممکن گوشت رو از

استخوانات جدا می‌کنم. این رو هم در نظر داشته باش من چند دهه واسه پیدا کردن همچین روش‌هایی وقت داشتم.»

گونه‌های دن-دن برای لحظه‌ای از ترس قرمز می‌شن. دکتر می‌گه: «این کُپه‌ی کثافت رو از جلو چشمم دور کنید.»

و بعد به سمت آزمایشگاهش بر می‌گرده تا اوضاعش مرتب و آروم شه.

هیچ وقت ندیده بودم دکی اینجوری جوش بیاره. باید بگم واقعاً سورپرایز باحالی بود. اگه می‌شد ترس و وحشت دن-دن رو تو شیشه بریزم اون وقت می‌تونستم تو تک‌تک روزای باقی مونده‌ی عمرم ازش لذت ببرم.

خوب خوردی تاپاله‌ی فاسد بچه‌کش!

فصل دوازدهم

استاد ژنگ رو در حال تمرین دادن به فرشته‌ها پیدا می‌کنیم. کارش رو متوقف می‌کنیم و ببش می‌گیم که دکتر اویستین داره میاد. شاگرداش رو می‌فرسته برن و از ما می‌خواه که بشینیم. تو مدت زمانی که منتظر دکتر هستیم یه کتری و قوری و چند تایی فنجون بر می‌داره و شروع می‌کنه به چای دم کردن. وقتی زنده بود عاشق چای دم کردن بوده و با اینکه الان نمی‌تونیم مزه‌ها رو به خوبی تشخیص بدیم باز هم دوست داره عادت‌های قدیمیش رو حفظ کنه.

ژنگ به هر کدوممون یه فنجون می‌ده و ازمون دعوت می‌کنه تا معجونش رو امتحان کنیم. وقتی به دن-دن می‌رسه لحظه‌ای مکث می‌کنه بعد یه فنجون رو



روی زمین کنار دن-دن می‌ذاره و مؤدبانه تعظیم می‌کنه همون جور که به بقیه‌مون هم احترام گذاشته.

دن-دن هم تعظیم می‌کنه و می‌گه: «بسیار متشکرم.» و بعد به زبون چینی یه چیزی بلغور می‌کنه.

ژنگ شگفت‌زده به نظر می‌رسه اما به زبون خودش یه چیزی جواب می‌ده و هر دوشون چندتایی جمله رد و بدل می‌کنن - فکر کنم قسمتی از مراسم سنتی خوردن چای باشه - و بعد دن-دن دوباره تعظیم می‌کنه، فنجونش رو بلند می‌کنه و ازش جرعه‌ای می‌خوره و با خوشحالی زمزمه می‌کنه: «این خوشمزه است و خاطرات زیادی رو برام زنده می‌کنه.»

می‌غرم: «فکر کنم تو روزگار بد قدیم چین جایی بوده که توش حسابی لگد پرونی کردی!»

دن-دن نیشخند می‌زنه و می‌گه: «همون جور که قبلاً بهت گفتم من کل دنیا رو گشتم.»

جایی‌اش رو به هم می‌زنه و ادامه می‌ده: «اما باید اعتراف کنم زمان زیادی رو در شرق دور گذروندم و ریاکار نبودنشون واقعاً باعث تنوع بود.»

کارل با خرخر می‌گه: «می‌خوای بگی ماها چون ازت متنفریم، ریاکاریم!»

دن-دن می‌گه: «نه، شما خانم‌ها و آقایان محترمی هستید که پیشنهاد رشوه و هدایای من برای آزادکردنم رو نادیده گرفتین. بابت این کارتون بهتون احترام

می‌ذارم. می‌تونیم دلایلتون رو برای معامله نکردن با آدم دغلی مثل خودم رو درک کنم. خیلی آدم‌های دیگه مثل شما بودن که کاری با من نداشتن و منم هیچ‌وقت با این مسئله مشکلی نداشتم. اگر به ساحت مقدستون برنخوره. البته من می‌دونم که هر کسی از من خوشش نمیاد. اما خیلی‌ها بودن که متوجه شدن تو اوقات فراغتم چه کارهایی می‌کنم، اگر تعداد سیاست‌مدارها و افسرهای پلیس و وکلا و خبرنگارهایی که با خوشحالی پول من رو می‌گرفتن و زمانی که کوچولوهای عزیزم رو از خیابون‌ها جمع می‌کردم و گلوهای لطیفشون رو چاک می‌دادم روی کارهام چشم‌پوشی می‌کردن رو بهتون بگم شوکه می‌شین. حالا اگر چشم‌پوشی نمی‌کردن چیزی بهتون نمی‌گفتم اما خیلی‌هاشون دورو بودن اونا با خوشحالی رشوه‌های من رو قبول می‌کردن اما در انظار عمومی پشت سرم حرف می‌زدن اما همچین چیزی توی شرق دور راجع به روابطم وجود نداشت. اگه می‌خواستن با من معامله کنن قبول داشتن که به اندازه‌ی من قابل سرزنش.

اگه با یه سری هیولای تباه معامله کنی، همون جور که من کردم- البته راجع به وجه‌های پنهانشون صحبت نمی‌کنم- سطح خودت رو به همون اندازه پایین می‌کشی. دوستان شرقی من به اندازه‌ی هم‌رتبه‌های غربی‌شون دورو و دورنگ نبودن. بهتون می‌گم بچه‌ها، من تو خیلی موارد گناهکارم اما فکر می‌کنم ریاکاری بدترینشونه و در مورد این یکی کاملاً بی‌گناهم.»

می‌خوایم باهاش بحث کنیم قبل از اینکه از موضوع اصلی خیلی دور بشیم اما دکتر اویستین ظاهر می‌شه و همه ساکت می‌شیم. یه فنجون چای رو از طرف استاد ژنگ قبول می‌کنه اما هیچی ازش نمی‌خوره. به دن-دن خیره می‌شه و

عصبانی تر از هر وقتی به نظر می‌رسه که دیدم. آخر سر می‌گه: «تعریف کنید چه اتفاقی افتاده.» و ما تمام اتفاقاتی که طی مأموریتمون افتاده رو براش تعریف می‌کنیم، رسیدن به وینیل و نجات یافته‌هایی که تو هامراسمیت دیدیمشون رسیدن به نیوکیرکهام و دیدن مرد جغدی و کوکلاکس کلان تو راه برگشت. بهش می‌گیم چجوری به شهر برگشتیم و جنگیدیم. اینکه چجوری کامیون‌ها رو تعقیب کردم و روبه‌رو شدنم با مرد جغدی رو براش تعریف می‌کنم. توقع دارم نظر بده اما هیچی نمی‌گه بعد با قضیه موندن جیکوب به عنوان معاون ییدی بری داستانمون رو تموم می‌کنیم.

دکتر اویستین زمزمه می‌کنه: «خارق‌العاده است.» اولین حرفیه که از دهنش خارج شده از زمانی که ازمون خواست داستانمون رو براش تعریف کنیم چیزی نگفته. ادامه می‌ده: «جیکوب سفیر خوبی خواهد بود. این موضوعی حیاتی برای ما باشه.»

اشتات نیشخند می‌زنه و می‌گه: «این همون چیزیه که من گفتم.»

قیافه‌ی دکتر اویستین دوباره تو هم می‌ره و می‌گه: «اما راجع به بقیه چیزها...» دکتر نگاه پرسش‌آمیزی با استاد ژنگ رد و بدل می‌کنه. مربی‌مون لحظه‌ای فکر می‌کنه و بعد کله‌ای تکون می‌ده. استاد ژنگ روی پاهاش بلند می‌شه و می‌گه: «لطفاً با من بیاید لرد وود.»

دن-دن که به نظر ترسیده می‌رسه، همون‌طور که بلند می‌شه می‌پرسه: «من رو کجا می‌برید؟!»

ژنگ می‌گه: «اتاقی که بتونید استراحت کنید و ناهار بخورید. آشپز ما سیارا هر چی رو که سفارش بدید آماده می‌کنه و به بهترین نحو از شما پذیرایی می‌کنه.» دن-دن از دکتر می‌پرسه: «پس راجع به معاوضه کردن من با رفقای دختره که زندانین چی؟ شما که قرار نیست تو معامله‌مون دغل بازی دربیارید؟!» دکتر اویستین به آرومی می‌گه: «توافق کردم با شما هیچ معامله‌ای انجام نشه.» دن-دن با عصبانیت می‌گه: «اگه من رو برنگردونین رفقای من همشون رو به وحشیانه‌ترین راه ممکن می‌کشن.»

دکتر جواب می‌ده: «راجع به این موضوع شک دارم.» بعد به دن-دن لحظه‌ای وقت می‌ده تا بترسه بعد نگاهی به من می‌ندازه و محو لبخند می‌زنه و ادامه می‌ده: «نترسید لرد وود. ما شما رو به مرکز برق باترسی برمی‌گردونیم. صحیح و سالم همون‌جور که قول داده شده.»

دن-دن پلک می‌زنه: «شما جای پایگاه رو می‌دونید؟»

دکتر اویستین سر تکون می‌ده و می‌گه: «من همه جا چشم و گوش دارم. می‌دونم مرد جغدی و اعضای گروه کجا مخفی شدن. اگر با هم این‌قدرا صمیمی هستین که با هم کار کنید، مطمئنم اینجا همون جائیه که شما هم به عنوان خونه‌ی خودتون می‌شناسید.»

دن-دن اخم می‌کنه و می‌گه: «پس چرا تا حالا...؟!» بعد شونه‌ای بالا می‌ندازه و ادامه می‌ده: «نه، به من ربطی نداره. گرسنمه، می‌رم ببینم مردم شما چی

می‌تونن برام دست و پا کنن . اما اول یه سؤال بیرسم چه زمانی اینجا رو ترک می‌کنم؟!»

دکتر اویستین می‌گه: «احتمالاً یا امروز عصر یا فردا صبح.»

دن-دن نیشخند می‌زنه و می‌گه: «عالیه.» و بعد اردک‌وار پشت سر استاد ژنگ به راه می‌افته.

دکتر اویستین با لحن بدی می‌گه: «چقدر شرم‌آوره برای یک مرد. خیلی پیش نیامد که چیز خوبی راجع به خصوصیات یک نفر پیدا نکنم. اما لرد وود واقعاً شرور و زننده‌ست.»

ریچ نخودی می‌خنده و می‌گه: «اون برای کارهایش راه و روش خاصی داره.»

برای اولین بار بعد از اون شب اسرارآمیزی که گذشت داره لبخند می‌زنه.

دکتر اویستین می‌گه: «البته، اون قدرتمنده و رقیب خطرناکی به حساب میاد. در گذشته خیلی‌ها اون مرد رو جدی نگرفتن. اونم فقط بخاطر این ظاهر دلقک‌وارش و برای تموم اون‌ها بدترین چیزی که می‌تونست پیش بیاد اتفاق افتاد. نمی‌خوام دست کمش بگیریم.»

دکی ساکت می‌شه. صبر می‌کنیم تا صحبتش رو ادامه بده. درسته از زمانی که اینجا شروع به تمرین کردم صبرم زیاد شده اما نمی‌تونم خودم رو بی‌تفاوت نشون بدم و در آخر اونی که سکوت صلح‌آمیزمون رو می‌شکنه خودمم.

- شما راجع به کوکلاکس می‌دونستید؟! -

دکتر اویستین می‌گه: «بله»

- چرا بهمون نگفتید؟! -

نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه: «امیدوار بودم ارتش باهاشون کنار بیاد. هرچقدر هم که نگران‌کننده باشن اولویت اول ما آقای داوولینگه و اینکه می‌ترسیدم اگر راجع به اون هیولاهای دزد چیزی بدونید بعضی‌ها تون ناامید بشید. اون‌ها رو تهدید در نظر نگرفته بودم.»

خرخر می‌کنم: «خب الان اونا برامون تهدید به حساب میان. باید زندانی‌ها رو آزاد کنیم، باید مرد جغدی رو مجبور کنیم همون جور که قول داده در ازا، دن-دن اون‌ها رو آزاد کنه.»

دکتر اویستین اخم می‌کنه و می‌گه: «اما تو گفتی اون فقط آزادی دوستت رو ضمانت کرده.»

- آره اما اون گفت تلاشش رو می‌کنه تا بقیه رو هم آزاد کنه.

دکتر می‌پرسه: «و تو فکر می‌کنی اون برای این چیزا ارزش قائله?!»

با اعتماد به نفس می‌گم: «البته، زمانی که راجع بهش بحث می‌کردیم مطمئن نبودم و فقط برای این باهاش راه اومدم چون چاره‌ای دیگه‌ای نداشتم. اما از اون زمان راجع بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم اصلاً از اولش لازم نبود بخواد معامله‌مون رو به این سمت بکشونه. برای همین نسبت به اینکه به قولش

عمل کنه، خوشبین ترم. اون این معامله رو انجام داد چون خودش می‌خواست. نه به خاطر اینکه ما مجبورش کرده باشیم.»

دکتر اویستین گیج به نظر می‌رسه و می‌پرسه: «منظورت چیه؟!»

- مرد جغدی روی ریج اجی مچی نکرد.

برمی‌گردم به سمت هالک گیج و می‌گم: «وقتی دن-دن رو نگه داشته بودی هیچ چیز عجیبی رو خودت احساس نکردی؟!»

مثلاً اینکه باید ولش کنی و یه قدم عقب بری؟!»

ریج صورتشو کج و معوج می‌کنه و می‌گه: «نه، واسه چی باید همچین کاری می‌کردم؟!»

تعریف می‌کنم چه اتفاقی برام افتاده: «زمانی که سعی کردم به سگ مرد جغدی تو نیوکیرکهام حمله کنم، اون کنترل بدنم رو ازم گرفت.» براشون می‌گم چجوری توانایی حرکت کردنم رو از دست دادم و چجوری تبدیلیم کرد به یه عروسک خیمه‌شب‌بازی و فقط با حرف‌هایش ماهرانه بازییم داد. «اگر تونسته باش من همچین کاری کنه با بقیه بازیافت شده‌ها هم می‌تونه.» از حرفام نتیجه‌گیری می‌کنم: «پس چرا با ریج هم همین کارو نکرد تا خیلی راحت دن-دن رو آزاد کنه؟!»

ریج پوزخند می‌زنه و می‌گه: «شاید من اراده‌ام از تو قوی‌تره!»

فین فین می‌کنم: «شک دارم، اون می‌تونه زنده شده‌ها رو کنترل کنه. دقیقاً همون جور که جهش یافته‌ها می‌تونن و فکر می‌کنم می‌تونه با بازیافت شده‌ها هم همین کار رو انجام بده.»

دکتر اویستین می‌گه: «نه، زنده شده‌ها به طور غریزی از دستورات پیروی می‌کنن، اونا در برابر هم‌نوع‌های خودشون آرومن و هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کنن و رهبری هر موجود نامیرایی که راهنماییشون کنه رو قبول می‌کنن. می‌تونیم واسه رهبریشون تمرین کنیم. به غیر از اینکه فکر می‌کنم این سوءاستفاده از قدرت باشه اما این فرق داره، این چیزیه که اون طرحش رو از گذشته ریخته. تو بهم گفتی قبل از ظهور زامبی‌ها هم به پست مرد جغدی خوردی و اون چند تایی از محرمانه‌ترین رازها رو می‌دونسته.»

زمزمه می‌کنم: «آره.» و به یاد میارم روزی رو که تو خونمون، بابام رو ملاقات کرد و اینکه پدرم چجوری ازش می‌ترسید. اینکه راجع به کابوس‌هام می‌دونست. دکتر اویستین می‌گه: «هنوزم نمی‌دونم چرا به طرف تو جذب شده اما واضحه که قبل از تغییرت مراقبت بوده، باید جایی تو رو هیپنوتیزم کرده باشه.»

پلک می‌زنم: «واقعاً؟!»

- اون قدر که به نظر می‌رسه سخت نیست. می‌تونست طی سال سومت اینکار رو انجام داده باشه. یا مثلاً معلم‌ها رو جووری راهنمایی کرده که از کلمات کلیدی استفاده کنند یا در زمانی ویژه از واژه‌های خاصی استفاده کردن در نتیجه بعداً تو به همون دستورها واکنش نشون میدی.

مشکوکانه می‌گم: «فکر نکنم هیچ کدوم از معلمام اونقدر باهوش بوده باشن.»

- پس باید یه دکتر، پرستار یا هرکس دیگه‌ای بوده باشه. مثل پاشنه‌ی آشیل می‌مونه اما یه نقص شخصیه. نمی‌تونست از این حيله برای ریح استفاده کنه. چون قبلاً طی ملاقات‌هاشون نتونسته کنترلش کنه.

شونه بالا می‌ندازم و می‌گم: «حالا هر چی، هنوزم فکر می‌کنم اون می‌ذاره بقیه در ازاء دن-دن آزاد بشن. نمی‌دونم دارن چی کار می‌کنن اما وقتی دن-دن تهدیدش کرد که حمایتش رو ازش می‌گیره واقعاً به لرزه افتاد.»

کارل می‌پرسه: «اگر منصرف شد چی؟!»

با اخم می‌گم: «اون وقت از زور استفاده می‌کنیم. دهنشون رو سرویس می‌کنیم. زندانی‌ها رو آزاد می‌کنیم و جهنم رو نشون اون کلاه به سرا می‌دیم.»

کارل به مسخره دعا می‌کنه: «آمین.»

سرش فریاد می‌زنم: «تو نمی‌خوای کاری انجام بدی؟!»

می‌گه: «البته که می‌خوام. فقط فکر می‌کنم اون قدر که تو برا خودت می‌بری و می‌دوزی ساده نیست. ما نمی‌دونیم اونا چند نفرن و به چه سلاح‌هایی مجهزن. نمی‌تونیم بیهو بریزیم سرشون دهلشون رو بیاریم و قهرمانانه برگردیم خونه.»

بهش یادآوری می‌کنم: «وقتی من رو از اچ ام اس بلفاست نجات دادین همچین کاری کردین.»

- اون فرق داشت. بارنز آمار همه جا رو بهمون داده بود. گفته بود چند تا محافظ وجود دارن و کمکمون کرد تا حواسشون رو پرت کنیم. می‌دونستیم کجا داریم می‌ریم. این بار قدر تّفم از اونجا اطلاعات نداریم.

شین می‌گه: «ولی می‌دونیم اونا تو مرکز برق باترسی مخفی شدن. اونجا یه فضای بزرگه. اما نمی‌تونن تمام گوشه‌هاش رو پوشش بدن. اهمیتی نداره چقدر مراقبن. اگر تمام زندانی‌ها رو آزاد نکنن می‌تونیم آمارش رو در بیاریم. نقطه ضعفشون رو پیدا کنیم و زمانی که اصلاً انتظارش رو ندارن سرشون خراب بشیم.»

قبل از اینکه بتونم جواب بدم دکتر اویستین می‌گه: «نه، ما...» مکث می‌کنه، استاد ژنگ برگشته و کمی صبر می‌کنه تا استاد دوباره راحت سرجاش بشینه و بعد ادامه می‌ده: «نمی‌تونیم هیچ عملیاتی در برابر این آدم‌ها انجام بدیم.»

فریاد می‌زنم: «چرا نمی‌تونیم؟! شما به اچ ام اس بلفاست حمله کردید تا من رو نجات بدید، دارید می‌گید مردم نیوکیرکهام به اندازه من مهم نیستن؟!»

نفسش رو بیرون می‌ده و می‌گه: «این قضیه پیچیده‌تره، الان داریم با چیزی دست و پنجه نرم می‌کنیم که باید در موردش هوشیار باشیم. نمی‌تونیم هر وقت که خواستیم بی‌برنامه عمل کنیم.»

کنترل رو از دست می‌دم و فریاد می‌زنم: «دِ آخه واسه چی نمی‌تونیم؟!»

دکتر اویستین دستش رو میون موهای خاکستری قهوه‌ایش فرو می‌بره و می‌گه:
«برای جواب دادن به این سؤال باید رازی رو با شما در میون بذارم که
هیچ وقت با هیچ کدوم از فرشته‌ها در میون نمی‌ذارم.»

دوباره برای تأیید به استاد زنگ نگاه می‌کنه — مربی‌مون هیچ حرکتی مبنی بر
نشون دادن چیزی که تو ذهنش می‌گذره، انجام نمی‌ده. بعد افکارش رو جمع و
جور می‌کنه و می‌گه: «آره دیگه وقتشه.»

از مخفی‌کاری متنفرم. می‌غرم: «وقت چی؟!» اما دکتر با جمله‌ی خبری بعدیش
منو سرجا می‌شونه و می‌گه: «وقتش رسیده تا راجع به مرد جغدی و موضوع
وحشتناکی که ما رو به هم مربوط می‌کنه براتون توضیح بدم.»



فصل سیزدهم

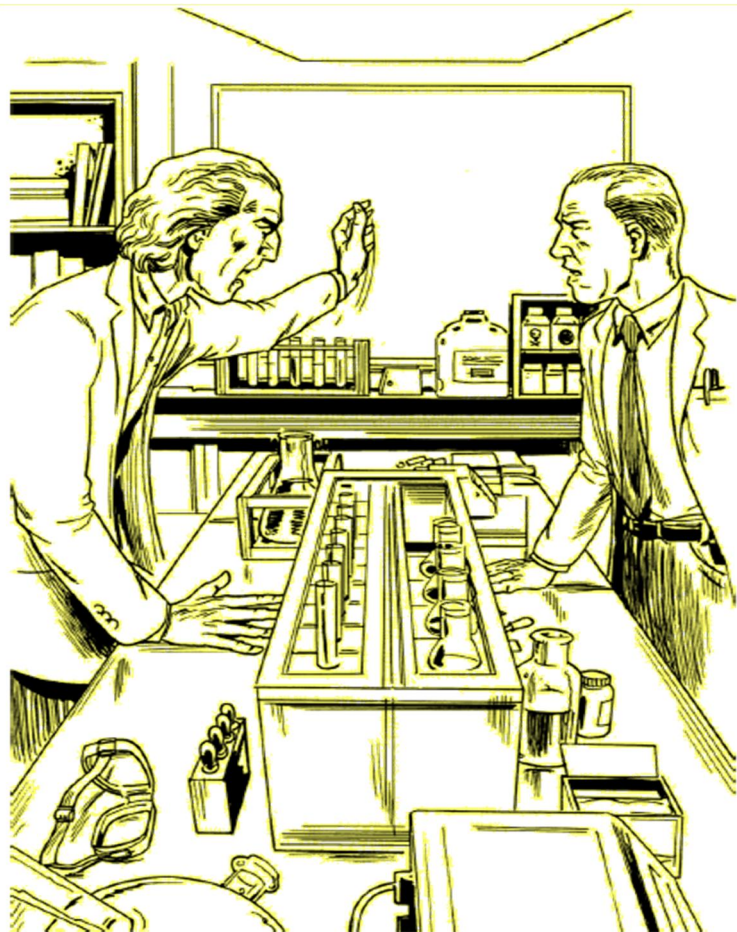
دکتر اویستین می‌گه: «اسم واقعیش تام وایته. بنا به دلایلی هیچ وقت از اسمش خوشش نمیومد و فکر می‌کرد اسمش خیلی عامیانه است و عادت داشت اسم‌های باحالی برای خودش دست و پا کنه. اسم مورد علاقه‌اش هم زاخاری بود.» می‌گم: «اسم سگش ساکاریس بود. شبیه به نظر می‌رسن.»

دکتر اویستین می‌پرسه: «اون سگ داره؟!» و من راجع به سگ جهش یافته براش تعریف می‌کنم و دکی ادامه می‌ده: «چقدر عجیب، اون قبلاً روی حیوانات آزمایش هاش رو انجام می‌داد اما فکر می‌کردم دیگه فراموش کرده باشه. اون روح تنهایی داره احتمالاً احساس کرده به یه حیوون خونگی نیاز داده. خدا

می‌دونه... به هر حال با تماسی که از طرف کمبریج داشتم تام وایت رو بهم پیشنهاد دادن. بهم گفته شد اون یه دانشمند جوون خارق‌العاده است که علاقه‌هایی مشابه خودم داره. یه مصاحبه ترتیب داده شد. جدا از تمایل عجیب و غریبش ترجیح دادم زاخاری صداش کنم و ما با هم همکار شدیم. اون باموش، خونگرم و فوق‌العاده بود. واضح بود که یه نابغه است و جدا از شخصیتش ازش دعوت کردم تا به تیم من ملحق بشه. اما با خودم فکر کردم می‌تونیم با هم دوست باشیم و...»

در آخر اون‌ها دوست‌های خوبی شدن. دکتر اویستین کارهای مشترکشون با هم رو شرح داد. تست‌هایی که انجام دادن. شکست‌هایی که در زمان تحقیقشون برای خنثی کردن ژن زامبی تجربه کرده بودن. زاخاری مورد اعتمادترین دستیار دکتر اویستین می‌شه. اون به دکتر کمک کرد تا واکسنی رو کشف کنه که الان به من و بقیه فرشته‌ها کمک کرده تا باز یافت بشیم.

دکتر اویستین می‌گه: «من به تنهایی رو این موضوع خیلی کار کرده بودم اما پیشرفتی نداشتم. با کمک زاخاری تو چند سال تونستم به موفقیت‌های مهمی برسم. زاخاری هیچ وقت بابت تموم شدن کارمون با واکسنی که پایدار نبود راضی نشد. اون سعی کرد درستش کنه تا از شر اثرات مخربش خلاص بشه. تا بشه به هر انسان زنده‌ای تزریقش کرد. البته که ناپایداری واکسن من رو هم آزار می‌داد اما من واقع‌بین‌تر از زاخاری بودم. یا شاید خیلی ساده من بیشتر غیرانسانی فکر می‌کردم.»



دکی نفس عمیق می کشه و می گه: «قضیه برای زاخاری پیچیده تر بود. اون دستورالعمل های من رو با بی میلی انجام می داد اما وقتی که به گذشته نگاه می کنم به این نتیجه می رسم که اون باید کنار می کشید. این قضیه خیلی بهش

زاخاری می خواست تا جای ممکن واکسن بی عیب باشه تا بتونن روی موجودات زنده آزمایشش کنن اما دکتر اویستین خواسته ی دستیارش رو ندیده می گیره و برنامه اش رو انجام می ده. هیچ ایده ای نداشت چه زمانی ویروس زامبی تو دنیا پخش می شه و تنها چیزی که می دونست این بود که با هر وسیله ای که داره راهی برای مقابله پیدا کنه.

دو دوست راجع به این موضوع دعوا کردن. دکتر اویستین می دونست هزاران نفر جونشون رو از دست خواهند داد؛ و برای اون این اندازه خسارت قابل قبول بود. اون برای هرکس که قربانی می شد متأسف بود اما برای حس گناه و غم خودش رو آماده کرده بود.

ضربه زد و اونو تغییر داد. من خیلی سرم شلوغ بود که بخوام به این مسئله توجه کنم. زمانی متوجه شدم چیزی درونش تغییر کرده که دیگه خیلی دیر شده بود.»

واکسن تنها امید برای مقابله با ایل و تبار زامبی‌ها نبود. اگر می‌تونست مفید باشه می‌تونستن تمام جمعیت کره‌ی زمین رو واکسینه کنن و اون وقتبرزخ زامبی‌ها هیچ وقت اتفاق نمی‌افتاد.

اما همون‌جور که داشتن روی واکسن کار می‌کردن به فکر راهی بودن که اگر مرده‌های متحرک به راه افتادن بتونن باهاشون مقابله کنن. به سختی روی ویروسی کار کردن که به مغز مرده‌های متحرک حمله می‌کرد و یه دونه‌اش همون جویری که ویروس زامبی پخش شد می‌تونست پراکنده بشه. ویروس جویری طراحی شده بود که بتونه مغز هر جسدی رو از داخل متلاشی کنه؛ و این می‌تونست آخرین جنگ شیمیایی دنیا باشه. راهی که بشه دشمن رو با یه قطره تار و مار کرد.

کارل می‌گه: «باعث تأسّفه هیچ پیشرفتی واسش نداشتید. می‌تونستیم این جنگ رو همین جا تموم کنیم.»

شین می‌گه: «ما رو هم نابود می‌کرد.»

کارل شونه بالا می‌ندازه و می‌گه: «بالاخره یه روزی همه‌مون باید بریم.»

دکتر اویستین چیزی نمی‌گه. دوباره نگاه بیچاره‌ای به استاد ژنگ می‌ندازه و اون هم به آرومی سری تکون می‌ده و می‌گه: «اوناموفق شدن، ویروس وجود داره.»

همه شوکه شدیم. توی سکوت به استاد ژنگ و بعد هم به دکتر اویستین خیره می‌شیم.

اشتات با اخم می‌گه: «نمی‌فهمم.»

داد می‌زنم: «داری می‌گی ویروسی داری که می‌تونه تمام زامبی‌ها رو نابود کنه؟!»

دکتر اویستین می‌گه: «بله اسمش رو گذاشتم کِلِمِنِت سیزده – به یاد زنی که برادرم باهاش ازدواج کرد و سال تولد اون زن. جالبه که نمی‌تونم سال تولد خودم رو به یاد بیارم اما سال تولد اون یا همسر خودم از یادم نمی‌ره. کلمنت سیزده یه مایع قرمز تیره رنگه. اون قدر قوی هست که فقط یه آمپول ازش تمام چیزیه که لازم داریم. طی دو هفته می‌تونه تکثیر و تا آخرین گوشه‌ی دنیا پخش بشه و هر جای غیرقابل نفوذی، نفوذ کنه. جنگ تموم می‌شه و زنده‌ها پیروز می‌شن و تمام زامبی‌ها خواهند مرد.»

روی پاهام بلند می‌شم و می‌غرم: «پس اینجا چه غلطی می‌کنیم؟! نشستیم و راجع بهش حرف می‌زنیم؟! اون آمپول لعنتی رو بده من همین امروز بازش می‌کنم و همه چیز همین جا تموم می‌شه.»

دکتر اویستین زیر لبی می‌گه: «نمی‌تونیم همچین کاری کنیم.»

فریاد می‌زنم: «چرا؟! واسه اینکه خودمون هم می‌میریم؟ واسم مهم نیست. اگه به معنای نجات دادن چیزی که از تمدن آدما مونده باشه همه چیز رو به جون می‌خرم. بذارین یه مجسمه به افتخارمون بر پا کنن یا کلاً فراموشمون کنن. چه فرقی به حالمون داره؟!»

شین می‌گه: «واو، خیلی جو گیر شدی.»

بلند می‌شم و رو به دکتر اویستین انگار دارم یه سگ رو صدا می‌زنم بشکن می‌زنم.

ژنگ با اخم می‌گه: «احترام از خودت نشون بده یا اینکه مجبور می‌شم بشونمت سرجات.»

جواب می‌دم: «تو هم می‌تونی خفه شی. باورم نمی‌شه جفت شماها گذاشتید ما وارد همچین مسئله‌ای بشیم. گذاشتید بازونده‌ها تو تمام این ماه‌ها عذاب بکشن اونم وقتی که می‌تونستید تمام این جنون رو با بازکردن یه دونه آمپول تموم کنید.»

دکتر اویستین با لبخند می‌گه: «تو باعث افتخارمونی بی، کاملاً متوجهم که حاضری جونت رو به خاطر زندگی دیگران فدا کنی.»

می‌گم: «یکی دو سال پیش حاضر به انجام این کار نبودم اما از زمانی که باز یافت شدم زندگیم یه خمره از شادی و لذت نبوده.» اخم می‌کنم و دوباره می‌شینم و ادامه می‌دم: «اما شما بهمون گفتی به خودت اهمیت نمی‌دی در صورتی که آقای داوولینگ رو شکست بدیم با خوشحالی کنترل قدرت رو به

بازونده‌ها برمی‌گردونی، این خیلی باعث آرامشه که بخاطر آزادی خودت رو به خطر بندازی و برای حقیقت جونت رو بدی.»

دکتر اویستین به دست‌هاش نگاه می‌کنه و تن صداش پایین میاد و می‌گه: «بله، اگه بخوایم رو راست باشیم من خیلی وقته منتظرم که این قضیه تموم شه تا بتونم به خواب ابدی و آمرزیدگی همیشگی برسم و در برابر خالقمون شرمنده نباشم. این چیزیه که بیشتر از هر چیز دیگه ای می‌خوام.»

به آرومی می‌پرسم: «پس چی باعث شده کلمنت ۱۳ رو آزاد نکنی؟!» اما قسمتی از وجودم همین حالا هم جواب رو می‌دونه.

دکتر می‌گه: «یه ویروس دیگه هم وجود داره که به همون شکل که کلمنت ۱۳ زامبی‌ها رو از بین می‌بره می‌تونه زنده‌ها رو نابود کنه. اما کسی که اون آمپول رو نگه داشته نه زامبیه نه انسان. دشمن من... وحشتناک‌ترین دشمنمون... آقای داوولینگ اونو در اختیار داره.»





فصل چهاردهم

سکوت طولانی و وحشتناکی حاکم می‌شه. بعد دکتر اویستین ادامه می‌ده: «ادعا نمی‌کنم با طرز فکر زاخاری آشنا هستم. قبل از اینکه راهمون از هم جدا شه خوب می‌شناختمش و از اون زمان هم کاملاً رفتارش رو تحت نظر داشتم. اما نمی‌تونم با اطمینان بگم از این زندگی چی می‌خواد یا اینکه چرا اینجور که الان هست رفتار می‌کنه. دانسته‌های من فقط در حد تئوری هستن...»

طی چند سال آخر که به عنوان دستیار دکتر فعالیت داشته چند باری به زندگی طولانی‌مدت دکتر اشاره کرده. راجع به تمام چیزهای خوبی که طی قرن‌هایی که می‌تونه در دسترس داشته باشه حرف زده و همین‌طور درباره‌ی زمینه‌های متفاوت علمی که می‌تونه توشون فعالیت داشته باشه گفته. گفته بود اگر موفق به کشت ویروس بشن باعث شرمساریه که دکتر اویستین هم کشته شه. پیشنهاد

داده بود روی نوعی از ویروس کار کنن که بتونه باز یافت شده‌ها رو از زنده شده‌ها تشخیص بده.

دکتر اویستین هیچ علاقه‌ای به جون سالم بدر بردن از پایان برزخ زامبی نداشته. تو ذهنش دنیا در صورتی کاملاً در امان خواهد بود که از شر آخرین دونه‌ی زامبی هم خلاص شه. وقتی که این موضوع رو به زاخاری گفته بود اون با حالی گرفته سر تکون داده و تأیید کرده بود که حق با دکتره و موضوع رو همون جا بی‌خیال شده بود.

دکتر اویستین در حالی که پیشونیش رو ماساژ می‌ده می‌گه: «علم همیشه یه بهایی هم برای پرداخت داره. قبل از اینکه بخوایم ویروسی برای خلاص شدن از شر نامرده‌ها پیدا کنیم باید راهی پیدا می‌کردیم که روی زنده‌ها کار کنه. تنها راهی بود که می‌شد از طریقش به جلو پیش بریم.»

دکتر خودش رو تو آزمایش‌هاش غرق می‌کنه و اون ویروس مرگ‌آور رو در شرایطی تحت کنترل به وجود میاره و روی سوزنه‌های زنده‌ای که ارتش و سیاستمدارای قدرتمندی متحد با اون، در اختیارش می‌گذاشتن آزمایشاتش رو انجام می‌ده.

زمزمه می‌کنه: «ما با شیطان قرارداد بستیم. من به ژن انسانی خوک‌های گینه‌ای و تجهیزات آزمایشگاهی قوی نیاز داشتم و در عوض بهشون قول تسلیحات شیمیایی یا چیزهایی هیجان‌انگیزتری مثل زندگی طولانی رو دادم.»

دکتر اویستین خیلی زود متوجه می‌شه که زن زامبی می‌تونه تو انواع گوناگون وجود داشته باشه. اون زنده‌شده‌ها رو به وجود آورده بود و حالا روی بازیافت شده‌ها کار می‌کرد. اما این بین جهش یافته‌ها هم بوجود اومدن. یک جهش عجیب توی زن باعث به وجود آمدن موجوداتی شد که بین دنیای زنده‌ها و دنیای مرده‌ها گیر افتاده بودن.

دکتر می‌گه: «علاقه‌ای نداشتم موضوع رو از این پیچیده‌تر کنم. اما مردی بود که عقدی تمام این‌ها رو داشت. آقای داوولینگ.»

دکی چیز زیادی راجع به گذشته‌ی آقای داوولینگ نمی‌دونه. اینکه چجوری این یارو از کاری که اولین بار کلیدش توسط نازی‌ها زده شد خبردار شده. اما هر چقدر هم که طرف دیوونه باشه از نظر علمی رقیب دکتر اویستین به حساب میاد. همون قدر که داخل آزمایشگاهش نابغه بوده تو دنیای بیرون یه روانی به حساب میومده و کاملاً در خلاف جهتی که دکتر و همکاراش کار می‌کردن، فعالیت می‌کرده و ورژن وحشیانه‌ی زن نامیرا کننده‌ی خودش رو درست می‌کرده.

دکتر اویستین بهمون می‌گه: «اون با یافته‌های خودش بازی می‌کرد. جهش یافته‌ها و بچه‌ی غیرانسانی که بی دیده نتیجه‌ی همین افکار شد. باید خیلی چیزهای دیگه هم وجود داشته باشن که ما ازشون بی‌خبریم.»

دکتر اویستین ویروسی رو به وجود میاره که خیلی تر و تمیز زمین رو از هر چی انسانه پاک می‌کنه. خیلی کار کثیفیه اما هوشمندانه‌ست چون تمام موجودات دیگه رو بدون ذره‌ای آسیب باقی می‌ذاره و فقط آدم‌ها و اون موجوداتی که زن

شبه انسان دارن مثل شامپانزه‌ها و گوریل‌ها رو هدف قرار می‌ده. ویروس توی خالص‌ترین حالتش یه مایع شیرین رنگه که یه وصف درست حسابی و طولانی شیمیایی داره اما دکتر به یاد همسرش اون رو شلسینگر ۱۰۰ نامگذاری کرده.

دکی شلسینگر ۱۰۰ رو تحت حفاظت شدید نگهداری می‌کرده و فقط چهار نفر توانایی دسترسی به ویروس رو داشتن و دکتر بی‌هیچ قید و شرطی به این چهار نفر اعتماد داشته و اونا رو به عنوان خانواده خودش قبول داشته. زاخاری هم یکی از این چهار نفر بوده.

دکتر فکر می‌کنه زاخاری تونسته راهی پیدا کنه تا مرگ رو دور بزنه. شاید قبلاً انگیزه‌ش از عمر طولانی کمک کردن به نوع انسان بوده باشه اما طی مسیرش یه جا به اتفاقی افتاده که همه چیزو تو مغزش به هم ریخته. ویروس یه تهدید برای نقشه‌هاش بوده و زمانی که دکتر اویستین شلسینگر ۱۰۰ رو به وجود آورده، زاخاری می‌دونسته که چیزی نمونده که بشه راهی برای ویروس زامبی‌کش پیدا کرد. وقتی این اتفاق افتاد دکتر داشته ترتیب کارهای شلسینگر ۱۰۰ رو می‌داده تا بتونه زمانی که نبرد بین مرده‌ها و زنده‌ها در گرفت ویروس نابودکننده‌ی زامبی‌ها رو آزاد کنه.

دکتر ادامه می‌ده: «وقتی قطعه‌های پازل رو کنار هم گذاشتم متوجه شدم توی همون زمان زاخاری باید با آقای داوولینگ ارتباط گرفته باشه یا اینکه شاید آقای داوولینگ سر راهش قرار گرفته باشه. در هر حال اونا معامله‌ای کردن و آقای داوولینگ یه زن خاص جهش یافته رو به بدن زاخاری تزریق کرد. این کار به زاخاری اجازه داد تا به صورت نرمال زندگی کنه و حتی ارگان‌های داخلی بدنش

طبیعی کار کنن اما سنش به آرومی بالا می‌ره. با چیزی که من دیدم پیر شدنش به آرومی ما نیست و برای همین فکر می‌کنم به اندازه‌ی ما عمر نخواهد کرد. اما در هر حال طول عمرش به چند قرن خواهد رسید.»

می‌پرسم: «اون تزریق باعث شده چشماش این قدر بزرگ بشن؟!»

دکتر سری تکون می‌ده و می‌گه: «قبلاً هم چشم‌های درشتی داشت اما نه اون اندازه که شبیه جغد به نظر بیان. شکم بزرگش یکی دیگه از اثرات سو، ویروسه میچ ایده‌ای ندارم چرا باید شکمش اینجوری بیرون بزنه. فکر می‌کنم این موضوع زاخاری رو هم غافلگیر کرده، چون همیشه به تناسب اندامش می‌بالید.»

زمانی که زاخاری تزریق رو انجام داد یا شاید تزریق بعداً انجام شده – دکتر خیلی مطمئن نیست – اون تصمیم می‌گیره شلسینگر-۱۰ رو بدزده و هر کسی رو که می‌تونه اون رو بسازه نابود کنه. کار کثیفی رو انجام می‌ده. جهش یافته‌های آقای داوولینگ رو دزدکی وارد آزمایشگاهی می‌کنه که شلسینگر-۱۰ اونجا نگهداری می‌شه، بقیه جهش یافته‌ها هم دکتر اویستین و سه همکارش که باهاش روی ویروس کار می‌کردن رو هدف قرار می‌دن.

دکتر با ناله می‌گه: «اون جهش یافته‌ها همکارهام رو کشتن.» بعد از این همه سال هنوز هم غم از دست دادن همکاراش تو صورتش پیدااست. دکتر می‌گه: «من هم باید کشته می‌شدم. اون‌ها غافلگیرم کردن. زاخاری بهشون کمک کرد به اقامتگاهم که به طور عادی اونجا تنها بودم برسن.» وقتی دکتر چیزی نمی‌گه می‌پرسم: «خب بعدش چی می‌شه؟! جنگجوی درونتون رو پیدا کردین و دهنشون رو سرویس کردین؟!»

استاد ژنگ به آرومی جواب می‌ده: «چای، اون به خاطر علاقه‌ی شدید من به چای نجات پیدا کرد.»

دکتر اون شب خیلی کسل بوده و ژنگ اون رو می‌بیننه که داره به اتاقش می‌ره و جواری به نظر می‌رسیده که به خاطر افسردگی دست به خودکشی بزنه و ژنگ پیشنهاد می‌ده براش چای درست کنه. فکر می‌کرده مراسم چای و جرعه‌جرعه نوشیدنش بتونه به دکتر کمک کنه و بهش آرامش بده.

دکتر تقریباً هیچ‌کس رو به اتاقش دعوت نمی‌کرد. چیزی که زاخاری روش حساب باز کرده بود اما دکتر اون شب از پیشنهاد همراهی استقبال می‌کنه و اجازه می‌ده ژنگ به همراه قوری و فنجان‌هاش وارد اتاقش بشه.

ژنگ می‌گه: «من بیشتر از چیزی بودم که دشمن‌های دکتر انتظار داشتن، اونا فقط برای مواجه با مردی صلح‌طلب آماده شده بودن واسه همین اصلاً انتظار من رو نداشتن.» دکتر می‌گه ژنگ مثل یه ببر جنگید و شش جهش یافته‌ای رو که زاخاری برای اولین هدف‌هاش فرستاده بود، کشت. دو نفرشون خودشون رو به ژنگ خطر می‌رسونن و اون رو به صدا در میارن. اما دیگه خیلی دیر شده بود. زاخاری آمپول شلسینگر-۱۰ و تمام یادداشت‌های مربوط به ویروس رو با خودش برده بود.

دکتر اویستین با فین فین می‌گه: «اون کاغذها اهمیتی ندارن. تو چند هفته قادر بودم ویروس رو دوباره بسازم. اما اون نمونه‌ای که با خودش برده بود رو به آقای داوولینگ داد و این موضوع همه چیز رو تغییر داد.»

با اخم می‌پرسم: «پس واسه چی دلک‌ک همون موقع از ویروس استفاده نکرد؟ قبل از اینکه شما ورژن زامبی‌کش ویروس رو به وجود بیارید.»

دکتر می‌گه: «مطمئن نیستم اما فکر می‌کنم هنوز هم می‌خواد روی زنده‌ها آزمایش‌هایی رو انجام بده. زمانی که ویروس آزاد بشه هیچ راهی برای بازگشت به عقب وجود نخواهد داشت. هر کسی می‌دونه باز کردن این جعبه‌ی پاندورا چه اشتباهی می‌تونه باشه. حتی فردی مثل آقای داوولینگ که از نظر مغزی معیوب به نظر می‌رسه.»

ژنگ می‌گه: «اما اگه ما به مقر زاخاری حمله کنیم اینجور به نظر می‌رسه که مجبورش کردیم اون رو بازکنه و همین دلیلشه که نمی‌تونیم مرکز برق باترسی رو هدف قرار بدیم.»

دکتر می‌گه: «زاخاری و آقای داوولینگ به اندازه یه دزد سریع برای همین باید زمان معامله با دستیار سابق من خیلی مراقب باشیم. اونم وقتی یه بار بهمون خیانت کرده. اگر ما مقر اون‌ها رو هدف قرار بدیم شاید در تلافی آقای داوولینگ بخواد آمپول شلسینگر-۱۰ رو باز کنه.»

زمزمه می‌کنم: «جراثش رو نداره. حتی اگر شما هم ویروسی که دستتونه رو آزاد نکند زامبی‌ها که نمی‌تونن خودشون زیاد بشن. طی یکی دو هزار سال آینده همشون می‌میرن و اونوقت اون پادشاه یه قلمرو نفرین شده است.» دکتر زیرلبی می‌گه: «تو قضیه‌ی بچه رو فراموش کردی؟» و من یه سرما رو احساس می‌کنم که از ستون فقراتم پایین می‌ره. «بچه‌هایی که تو رؤیاهات می‌دیدي و

اونی که تو دنیای واقعی دیدی. ما فکر می‌کنیم برای این ساخته شدن تا برای آقای داوولینگ موردهای جدیدی رو طی قرن‌های آینده آماده کنن.»

اگر درست فکر کرده باشیم دسته‌هایی از جهش‌یافته‌ها وجود دارن و آقای داوولینگ داره شرایطی رو بر پا می‌کنه که این جهش‌یافته‌ها در آینده، مردم روی زمین باشن. تنها چیزی که باعث می‌شه آقای داوولینگ نخواد انسان‌ها رو از روی زمین محو کنه اینه که می‌دونه من کلمنت-۱۳ رو آزاد می‌کنم چیزی که چند سال بعد از اینکه زاخاری بهم خیانت کرد ساختم. این جور که قضیه نشون می‌ده به بن بست رسیدیم.

اگر یکی از ما ویروسی که دستشه رو آزاد کنیم، طرف مقابل با آزاد کردن مال خودش تلافی می‌کنه و این به معنی پایان کار همه ماست که هیچ کدوممون دلمون نمی‌خواد ببینیم. اما اگر تو کشتن زاخاری یا آقای داوولینگ اصرار به خرج بدیم اونا مطمئناً شلسینگر-۱۰ لعنتی رو آزاد می‌کنن برای همین پیروزمون دوام نخواهد داشت. حرفش رو خیلی نرم تموم می‌کنه: «نمی‌تونیم ریسک کنیم بخاطر همین اگر اون‌ها قبول نکنن زندانی‌ها رو آزاد کنن کاری جز معاوضه کردن دن-دن با دوستت نمی‌تونیم انجام بدیم، نه فقط برای اون‌هایی که از نیوکیرک‌هام برده شدن بلکه برای صدها و شاید هم هزاران آدمی که از سایر شهرها دزدیده شدن کمکی ازمون بر نمیاد. دستمون بسته است. با تمام قلبم آرزو می‌کنم ای کاش اوضاع اینجوری نبود.»

دکتر مثل بیچاره‌ها شونه‌ای بالا می‌ندازه؛ اشاره‌ی ساده‌ای به ترس و بیچاره بودن. توی این لحظه من می‌دونم تا زمانی که نتونستم مرد جغدی رو قانع کنم



فصل پانزدهم

وقتی دکتر حرفش رو تموم می‌کنه مثل لشکر شکست خورده اوقات تلخ و ناراحت به نظر می‌رسیم انگار برای سال‌ها هیچ‌کس حرفی نمی‌زنه. ریچ تنها کسیه که داغون به نظر نمی‌رسه و داره به خودش لبخند می‌زنه. انگار که تمام این جریانات یه جوک بزرگ بوده باشه.

آخر سر کارل می‌پرسه: «این یعنی همیشه قراره دستمون بسته بمونه؟ فکر می‌کردم یه روز می‌ریم و آقای داوولینگ رو شکست می‌دیم. الان داریم می‌گین هیچ وقت نمی‌تونیم این کار رو انجام بدیم؟!»

تا اون‌های دیگه رو هم آزاد کنه – هرچی بیشتر راجع بهش فکر می‌کنم شانس کمتری به نظر می‌رسه که این کار رو انجام بده- تمام اون افراد بیچاره، نفرین شده به حساب میان.

دکتر نفسش رو بیرون می‌ده و می‌گه: «هیچ وقت زمان زیادیه... من نمی‌دونم آقای داوولینگ آمپول شلسینگر--۱۰ رو کجا نگهداری می‌کنه، احتمالاً اونو با خودش اینور اونور حمل می‌کنه. یا جایی در امنیت ازش نگهداری می‌کنه. اگر بفهمیم کجاست می‌تونیم نقشه‌ای بریزیم و بهشون حمله کنیم و آقای داوولینگ رو از بین ببریم. یا شاید زاخاری یا یکی از جهش یافته‌هاش بهش خیانت کنن و اونو برامون بکشن.»

می‌پرسم: «اگه همچنین اتفاقی بیفته اون قاتل ویروس رو برای خودش نگه نمی‌داره؟!»

اشتات هم وسط بحث می‌پره و می‌پرسه: «یا اگه اونو جای دیگه‌ای نگهداری کنه، شاید کسی از افرادش رو اونجا گذاشته باشه تا در صورتی که کشته بشه ویروس رو آزاد کنه؟»

دکتر اویستین با دهن‌کجی می‌گه: «تمام این چیزهایی که به ذهنتون خطور می‌کنه ممکنه. برای همینه که باید از زمان بهترین استفاده رو بکنیم و آرزو کنیم بهترین اتفاق بیفته.» بلند می‌شه و روی زخمی رو که جدیداً برداشته فشار می‌ده. زخمی که معلم قدیمی من، بیلی بورک با گلوله به جای گذاشته. «می‌دونم این خبر غیرمعمولیه. برای همین در تمام این مدت چیزی بهتون نگفتم تا باعث آزارتون نشه. اما وقتی زمانش برسه با خوشحالی مسئولیت‌ها رو تقسیم می‌کنیم. عذر می‌خوام اگه با این قضیه باعث ناراحتیتون شدم.»

کارل می‌گه: «تقصیر شما نبود دکتر. خودت رو بخاطرش سرزنش نکن.»

دکتر با قدردانی به کارل لبخند می‌زنه بعد متفکرانه چونه‌اش رو می‌خارونه و می‌گه: «الان باید تصمیم بگیریم که با مهم‌ترین مورد در حال حاضر، یعنی لرد وود چی کار کنیم. بی، مطمئن می‌خوای برش گردونی؟! خودت می‌دونی اون چقدر بدذاته. واقعاً می‌خوای آزادش کنی تا دوباره شکنجه و قتل‌هاش رو از سر بگیره؟!» زیر لبی می‌گم: «نه، اما وینیل دوستمه و هنوزم شانس این که مرد جغدی بقیه رو آزاد کنه وجود داره. نمی‌تونم همین‌جوری بیخیالشون شم. البته اگر اصرار دارید دن-دن رو نگهش داریم...»

دکتر می‌گه: «ببخشید اما من نمی‌خوام مجبورت کنم از من اطاعت کنی. اونی که همه چیزش رو ریسک کرده تا کامیون‌ها رو تعقیب کنه و دن-دن رو اسیر کرده من نبودم، اون زندانی خودته نه من. تو این حق رو داری که هرجوری می‌خوای باهاش برخورد کنی.»

ریچ با فین‌فین می‌گه: «راستش اونی که دن-دن رو اسیر کرده من بودم. اما حاضرم با خوشحالی این تصمیم رو به یکی بسپرم. اصلاً برام مهم نیست به سر اون مردک سادیسمی چی میاد!»

برای دقیقه‌ای به این مسئله فکر می‌کنم بعد شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و می‌گم: «حتی اگر نتونم بقیه رو هم آزاد کنم باید بخاطر وینیل هم که شده دن-دن رو تحویل بدم و اگه این کار رو بکنیم می‌تونیم بعداً به حسابش برسیم.»

و امیدوار باشیم قبل از اینکه به کسی آسیب برسونه دخلش رو بیاریم. اما اگر همین الان اعدامش کنیم مرد جغدی صد درصد وینیل رو می‌کشه و من یکی نمی‌تونم بقیه عمرم رو با این عذاب وجدان سر کنم.

دکتر اویستین می‌گه: «درکت می‌کنم. پس دنیل رو امروز عصر بر می‌گردونیم. می‌دونم تا فردا وقت داریم. اما ترجیح می‌دم به لحظه آخر موکولش نکنم.» به دور و بر نگاهی می‌کنه و می‌پرسه: «خب کی رو باید برای همراهی باهاش بفرستم؟!»

داوطلبانه می‌گم: «من باهاش میرم، یجورایی مجبورم اینطور نیست؟!»

کاملاً غافلگیر می‌شم وقتی دکتر اویستین با اخم می‌گه: «نه، تو کسی هستی که نمی‌تونیم بفرستیم.»

داد می‌زنم: «منظورتون چیه?!»

ریج با اخم می‌گه: «مرد جغدی، خنگ خدا. اون می‌تونه کنترلت کنه پس می‌تونه یه کاری کنه که به بقیه مون حمله کنی.»

با ترشروی می‌گم: «قبلاً که اینکار رو نکرده.»

ریج می‌گه: «واسه اینکه دن-دن رو تو چنگ داشتیم. نمی‌تونست کاری کنه چون ممکن بود یکمون دن-دن رو خراش بندازیم.»

با من می‌گم: «اما اون قبلاً هیچ وقت این حيله‌اش رو روم پیاده نکرده. فقط وقتی این کار رو انجام داد که با تفنگ سگش رو نشونه رفته بودم.»

دکتر اویستین می‌گه: «حتی اگر اینطور هم باشه نمی‌تونیم ریسک کنیم. تو باید همین جا بمونی، اینجوری برای همه بهتره.»

دوباره فرشته‌ها رو زیر نظر می‌گیره و می‌گه: «ریج?!»

برای لحظه‌ای ریج نامطمئن به نظر می‌رسه و نگاهش نگران می‌شه. شروع می‌کنه به گفتن چیزی اما بعد فکرش رو تغییر می‌ده و نیشخند می‌زنه: «رو من حساب کن دکی. اونی که دفعه اول ماهی رو تورش کرد خودم بودم. خب فکر کنم مناسب‌تر باشه که بقیه مسیر رو هم خودم ببرمش.»

نگاه خیره‌ی دکتر اویستین روی کونال و پیرز ثابت می‌شه و می‌گه: «و...» بعد متوجه انگشت‌های قطع شده پیرز می‌شه و می‌گه: «تو آسیب دیدی.»

پیرز می‌گه: «چیز مهمی نیست.» اما از روی اخمش می‌تونم بفهمم دردش بیشتر از چیزی که ادعا داره.

دکتر می‌گه: «نیاز داری مدتی رو توی تونل شادی بمونی.»

- شاید بعداً. اما الان نه. اگر بخواین من حالم برای رفتن خوبه.

دکتر پافشاری می‌کنه و می‌گه: «مطمئنی?!»

پیرز سر تکون می‌ده و می‌گه: «بهم اطمینان کنید. پشیمونتون نمی‌کنم.»

دکتر برای لحظه‌ای فکر می‌کنه و دوباره به بقیه فرشته‌ها خیره می‌شه. بعد سری تکون می‌ده و می‌گه: «خیلی خب یه مأموریت دیگه هم واسه شما دو تا دارم. اما توقع دارم وقتی محموله‌تون رو تحویل دادید انجامش بدید. الان برید پیش سیارا. بعد ژنگ زخم‌هاتون رو بررسی می‌کنه تا مطمئن بشیم جدی‌تر از چیزی که فکر می‌کنید نباشن. بعد از این کارها بیاین به آزمایشگاه من. ریج؟ می‌شه الان همراه من بیای؟! باید بهترین راه رو پیدا کنیم تا بتونیم معاوضه رو انجام بدیم

و مطمئن بشیم رو دست نمی‌خورید. زاخاری همیشه تو این مواقع قابل اعتماد اما اگر ذره‌ای هم محتاط باشیم به جایی بر نمی‌خوره.»

ریچ می‌گه: «مشکلی نیست دکی قبول دارم آدم باید حواسش به همه گوشه و کنارها باشه.»

دکتر می‌گه: «بقیه‌تون می‌تونید به اتاقاتون برگردید و استراحت کنید. کارتون رو خوب انجام دادید و من ببتون افتخار می‌کنم.»

زمانی که بقیه خارج می‌شن. دکتر اویستین ازم می‌خواد که بمونم. دستاش رو روی شونه‌هام می‌ذاره و توی چشم خیره می‌شه و می‌گه: «می‌دونم تصمیم ساده‌ای نبوده. اما تو این تصمیم رو گرفتی و باید باهаш کنار بیای. اینقدر به خودت سخت نگیر. همون‌طور که خودت گفتی بعداً هم شانس این رو داریم که لرد وود رو به سزای کاره‌اش برسونیم.»

با اوقات تلخی سر تکون می‌دم. بعد پرسشگرانه به دانشمند باستانی نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «واقعاً دارم کار درست رو انجام می‌دم؟! باید برای چیزی بهتر وینیل رو قربانی کنم?!»

دکتر سرش رو کج می‌کنه و می‌گه: «برای این سؤال جواب قاطعی وجود نداره. اگر جای تو بودم نمی‌ذاشتم دنیل از چنگمون در بره. حتی اگر بقیه زندانی‌ها هم توی این معامله نقشی داشتن. زمانی که اون رو برگردونیم زندگی‌های بیشتری از دست می‌رن اما همون‌جور که قبلاً گفتم قربانی کردن آخرین چاره برای حل مسائل تو این جنگ مهیب و ترسناکه. ما نمی‌تونیم همه رو

نجات بدیم پس باید انتخاب کنیم. که چه کسی رو نجات بدیم و بذاریم چه کسی هلاک شه. من عمداً صدها نفر از هزاران بچه رو واکسینه کردم. با اینکه می‌دونستم تعداد زیادی از اون‌ها خواهند مرد تا بتونم تیم فرشته‌ها رو بسازم. نمی‌تونم تو این مسئله تو رو نصیحت کنم.» بعد با حالتی پوچ و توخالی ادامه می‌ده: «چون دهه‌ها قبل افرادی که برام مهم بودن رو از دست دادم. ما کاری رو انجام می‌دیم که فکر می‌کنیم درسته بعد از این تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم دعا کردن واسه اینکه راه درست رو انتخاب کرده باشیم. اگر اشتباه کرده باشیم باید امیدوار باشیم خالقمون ما رو ببخشه.»

به آرومی زمزمه می‌کنه: «اگر این بهت دل‌داری می‌ده من بیشتر از اون چه که تو انجام خواهی داد کارهای وحشتناکی انجام دادم.»

بعد شونه‌هام رو فشاری می‌ده- تنها راهی که برای آرامش دادن داره -و بعد من رو تنها می‌ذاره تا به این فکر بیفتم که دعای بدبخت نفرین‌شده‌ای مثل من قادر مطلق رو آزار می‌ده یا نه...



فصل شانزدهم

آخرش دعا نمی‌کنم اما خیلی راجع بهش فکر می‌کنم. اولش تو راهروهای کاونتی‌هال سرگردون می‌چرخم و سعی می‌کنم به افکارم نظم بدم. تا به خودم اطمینان بدم که تصمیم درست رو گرفتم. اما دائم به فرشته‌هایی برمی‌خورم که می‌خوان بدونن عملیاتمون چطور پیش رفته و این گجی واقعاً آزاد می‌ده. جاهای زیادی تو کاونتی‌هال وجود داره که می‌تونم برم و از شر همه خلاص بشم. اما بنا به دلایلی به سمت یکیشون کشونده می‌شم. باید از چند تایی از فرشته‌ها می‌پرسیدم که اونو کجا نگه می‌دارن و بعدش هم چند لحظه‌ای وقتم رو گرفت تا تونستم پیداش کنم. اما حالا تو اتاق بی‌پنجره‌ای نشستم با یه تخت و استفرای‌های خشک شده‌ای از مغز و معلم قدیمیم، بیلی بورک.

۱۶۵

آقای داوولینگ روی بورک دست گذاشت و گند زد به مغزش و فرستادش تا دکتر اویستین رو بکشه. برای محافظت از دکی باید معلم سابقم رو خلع سلاح می‌کردم و وقتی می‌خواستم اینکار رو انجام بدم زخمیش کردم یکی دیگه به نفع زامبی‌ها.

وقتی بورک انسان بوده تقاضا کرده که واکسینه بشه. واکسن روی تعداد کمی از بزرگسال‌ها جواب می‌ده. اما دوست داشت فکر کنه اگر تبدیل بشه ذره‌ای امید واسه بازیافت شدنش هست. وقتی تبدیل به زامبی شد می‌خواستم خلاصش کنم. متنفرم از فکر به اینکه تو این وضعیتش دور و اطراف پرسه بزنه. اما یه جورایی حس کردم بهش مدیونم تا شانسی رو که می‌خواست در اختیارش بذارم.

برای همین زنده نگهش داشتیم و زندانش کردیم تا نتونه بیفته دنبال سیارا یا رایلی یا بقیه آدم‌هایی که گاه به گاه پیشمون میان.

وقتی در رو باز می‌کنم و وارد سلولش می‌شم من رو نمی‌شناسه. باید به تازگی تغذیه شده باشه چون کنار تخت ایستاده و به نرمی لبخند می‌زنه و شکمش رو می‌ماله. حتی به خودش زحمت نمی‌ده جلو بیاد تا چک کنه یه وقت منم از اعضای دنیای زنده‌ها باشم. بعد دوباره نگاه خیره‌اش فاصله می‌گیره.

ملافه‌های روی تخت نامرتب اما شک دارم زیاد روی تخت دراز بکشه. زامبی‌ها هر روز باید در برابر آفتاب پناه بگیرن اما معمولاً وقتی می‌خوان استراحت کنن یه جا چمباتمه می‌زنن یا به دیوار تکیه می‌دن. بعضی‌هاشون هم با یادآوری عادت‌های قدیمی‌شون دراز می‌کشن. اما بیشترشون فراموش می‌کنن که تخت

۱۶۶

برای استراحت. من به خودم زحمت آوردن یه تخت تو سلول رو نمی‌دادم اما دکتر اویستین دوست داره با همه با شآن و منزلت رفتار کنه.

به چهره‌ی خالی از روح مرد خیره می‌شم و زمزمه می‌کنم: «شرط می‌بندم هیچکدوم مون وقتی معلم و شاگرد بودیم فکرش رو هم نمی‌کردیم یه روزی داستانمون به اینجا ختم بشه.»

دوباره به چیزی که دکتر اویستین بهم گفت فکر می‌کنم. «عجب گندکاری ای.»

آقای داوولینگ و جهش یافته‌هاش و زامبی‌هاش کافی نبودن، حالا باید شلسینگر-۱۰ رو هم به لیست مانع‌هامون برای پیروزی اضافه کنیم. شاید رازهای ترسناک دیگه‌ای وجود داشته باشن که دکتر هنوز بهمون نگفته. واقعاً ارزش ممنونم که خبر بد رو زده زده به خوردمون می‌ده اما ترجیح می‌دم همه چیز یه جا برام معلوم بشه. فکر نکنم چیزی بدتر از تهدیدی باشه که راجع بهش چیزی نمی‌دونی.

رو به زامبی بی‌ذوق و شوق می‌گم: «آرزو می‌کنم می‌تونستم باهات راجع به این قضیه صحبت کنم. همیشه باهام روراست بودی. وقتی خودم راجع به چیزی مطمئن نبودم بهم کمک می‌کردی تا واضح قضیه رو ببینم.»

اخم می‌کنم و به مکالمه‌ای که قبلاً با بورک داشتم فکر می‌کنم. بورک بهم هشدار داده بود مثل بابام قلدر و نژادپرست نشم. نذارم بابای دیوونم هر کار دلش می‌خواد بکنه و باهاش درگیر نشم.

توی کلاس تشویقمون می‌کرد قبل از اینکه کسی بتونه رومون تأثیر بذاره به خودمون گوش بدیم. نه اینکه اتوماتیک وار به سیاستمدارها و معلم‌ها و والدین اعتماد کنیم. اگر بی‌عدالتی دیدیم باید واکنش نشون بدیم. بدون توجه به هر چیزی که بقیه بهمون گفتن.

زیر لبی می‌گم: «تو نمی‌داشتی دن-دن بره اما نمی‌تونم تصور کنم بی‌خیال وینیل و بقیه زندانی‌ها می‌شدی. چیز دیگه‌ای وجود داره که بتونم به مردجغدی پیشنهاد بدم؟! شاید باید خودم رو به خاطر اونا معامله کنم؟»

به دلایل پیچیده و مبهمی مردجغدی بهم علاقه داره اما حاضر بود بذاره دن-دن دخیل رو بیاره تا فقط بتونه بچه‌کش رو طرف خودش نگه داره. نمی‌دونم چرا اون شب فکرش رو تغییر داد. به نظر می‌رسه دن-دن بیشتر از من به دردش می‌خوره.

بیش سر دکتر اویستین رو توی یه بشقاب پیشنهاد بدم؟ قبل از اینکه فکرش تو مغزم شکل بگیره بی‌خیالش می‌شم. مطمئنم مردجغدی این پیشنهاد رو تو هوا می‌قاپه. اما هیچ چیزی وجود نداره که بخوام به خاطرش از دکتر دست بکشم.

فرق نداره از چه زاویه‌ای به قضیه نگاه کنم هرچور که بیش فکر می‌کنم یه جای کار می‌لنگه. هیچ راهی هست که بشه معامله رو انجام داد بعدش هم دن-دن رو کشت؟!!

چشم‌هام رو باریک می‌کنم. مطمئن نیستم مبادله رو چجوری ترتیب دادن این چیزیه که دکتر با ریح در میون گذاشته. اما مطمئنم باید جوری انجام بشه که

سلامتی و امنیت دو طرف رو تضمین کنه. وینیل و دن-دن و اگر بتونن مرد جغدی رو قانع کنن که بقیه رو هم همراه با وینیل آزاد کنه.

تو فیلما زمانی که جاسوس ها رو معاوضه می کنن بعضی وقتا باید از کنار هم رد بشن. با تک تیراندازهایی که دو طرف آوردن تا کل مسیر رو پوشش بدن و اگر یکیشون آسیب دید اون یکی می تونه همون لحظه جبران کنه. اما وقتی دار و دسته ی دن-دن فقط تفنگ دارن خب پس تو این قضیه این کار بی فایده است.

شاید یکی از فرشته ها دن-دن رو همراهی می کنه و انگشتش رو کنار گلوی دن-دن نگه می داره و مثل یه تفنگ واقعی رفتار می کنه. این یکی واقعاً ریسکه. نمی تونم دلیلی پیدا کنم که بذارن اون بازیافت شده وقتی دن-دن رو آزاد کرد راهش رو بگیره و بره. خیلی راحت می تونن با تیر بزندنش شاید یکی دیگه رو با اون فرشته ها برگردونن کسی که براشون مهم باشه اما نه به مهمی دن-دن. خب زمانی که اون فرشته در امنیت قرار گرفت برای آزادی اون یه نفر باید چی کار کرد؟! هر جور هم که بخوان انجامش بدن مطمئنم یه فرشته همراه دن-دن می ره تا معاوضه انجام بشه.

اگر خودم بودم می تونستم صبر کنم تا وینیل تو امنیت قرار بگیره و بعد گردن دن-دن رو خرد می کردم.

به معنی امضا کردن حکم مرگ خودم هم بود اما حداقل دوستم رو نجات داده بودم و یه نقطه ته راه قصابی های دن-دن می داشتم.

مرد جغدی چجوری رفتار می کرد؟ مطمئنم خوشحال نمی شد. اما مطمئناً می فهمید این یه تصمیم شخصی بوده و ربطی به دکتر اویستین نداشته. اگر در عوض من کشته می شدم تلافی نمی کرد. چشم در برابر چشم. یه زامبی در برابر دن-دن. به جهنم اگر مرد جغدی هم شاهد معاوضه باشه شاید بتونم خودم رو پرت کنم روش و قبل از اینکه بتونن متوقفم کنن اون گردن درازش رو بشکنم و دو تا پرنده رو با یه سنگ نامیرا بکشم. واقعاً روز کاریه خوبی می شد. با فکر آوردن دخل اون دو تا هیولا نخودی می خندم و بعد خیلی جدی به این نقشه فکر می کنم.

عمرأ دستم به مرد جغدی برسه و امکانش هست زمانی که می خوام دن-دن رو بکشم بتونه جلوم رو بگیره. اما اگر خبر نداشته باشه تهدیدی هم وجود داشته باشه اگر توقع نداشته باشه که خودم رو قربانی می کنم...

مطمئنم دکتر اویستین این کار رو تأیید نمی کنه. دنیا پر از قاتل های بدذاته و هیچ وقت نمی تونیم از شر همه شون یه جا خلاص بشیم و کم شدن یدونه از این آشغالها نمی تونه تأثیر زیادی داشته باشه.

اما از طرف دیگه تعداد بازیافت شده ها خیلی کمه. در نظر دکتر من خیلی مهم تر از یه موجود چندش آور مثل دنیل وودم. براش ارزش بچه کش به اندازه ارزش یکی از فرشته هاش نیست.

اما من از زمانی که به زندگی برگشتم اهمیت زیادی برای خودم قائل نشدم. دکتر اویستین خیلی بیشتر از اونچه که تمام عمرم در خودم دیدم رو در من می بینه و هر دفعه که دن-دن یکی رو بکشه، منم که باید تا آخر عمر با احساس

گناهش زندگی کنم. هر زندگی‌ای که بگیره بر می‌گرده به تصمیم من برای آزاد کردنش.

شاید دکتر اویستین بتونه با همچین مسئله‌ای کنار بیاد ولی من نمی‌تونم.

رو به آقای بورک می‌گم: «احتمالاً خیلی از دستم عصبانی بشه و شاید هیچ وقت متوجه نشه چرا این کار رو انجام دادم اما تو می‌فهمی. باید سعی کنی من رو قانع کنی انجامش ندم شاید راهی پیدا کنی تا بتونیم از این مخمصه خلاص بشیم.»

اما وقتی دیگه انتخابی در کار نیست فقط باید به انتخاب ساده کنیم اینکه بذاریم دن-دن به کار سلاخیش برسه یا اینکه کارش رو تموم کنیم... «تو همیشه بهمون می‌گفتی به قلبمون گوش کنیم و قلب من می‌گه بیخیال دکتر بشم. خودم همه چیز رو به دست بگیرم و همین امروز قائله رو تموم کنیم. خب راستش به قلب واقعی ندارم اما خودت می‌فهمی منظورم چیه؟ مگه نه؟!»

زامبی هیچ جوابی بهم نمی‌ده اما تصور می‌کنم بیلی بورک به نشونه‌ی موافقت بهم شصت‌شو نشون داده و نیش‌خند می‌زنم و می‌گم: «مرسی رئیس، همون چیزی بود که می‌خواستم بشنوم.»

و از اتاق بیرون میام و این می‌شه پایان حضور بی اسمیت در مهمونی. به تنهایی خودم برمی‌گردم. به غریزه‌ام اعتماد می‌کنم و با روش زمخت خودم با دنیا کنار میام. احتمالاً اولین کار احمقانه‌ای نیست که تا حالا انجام دادم. اما آخرین کار احمقانه‌ام می‌شه. اما می‌دونی چیه؟

برام مهم نیست چون حداقل خودم برای سرنوشت و آینده‌ام تصمیم گرفتم و در هر حال اگر این کار خرکی و اشتباهه واسه چی احساس خوبی برای انجام دادنش دارم؟

پا دن-دن! دارم میام!



فصل هفدهم

دلم می‌خواد برم تو اتاقم و لباسای کثیفم رو عوض کنم به اشتات و بقیه بدرود بگم دوستای خوبی برام بودن و متنفرم از اینکه ازشون جدا بشم اما اونا سؤال پیچم می‌کنن و می‌خوان بدونن کجا قراره برم و اگر حدس بزنن نقشه‌ام چیه ممکنه منو به دکتر اویستین لو بدن نه اینکه بخوان لجم رو در بیارن، برای اینکه نمی‌خوان ببینن آینده‌ام رو با دستای خودم دور می‌ندازم.

گروه قابل اعتمادی‌ان و دلم براشون تنگ می‌شه. کلاه لبه پهنم و یه عینک آفتابی به جای اونی که تو نیوکیرکهام گم کردم و همچنین لباس‌هام که در برابر نور خورشید ازم محافظت می‌کنن رو برمی‌دارم. به آشپزخونه جایی که سیارا مغزها رو نگه می‌داره شبیخون می‌زنم و بعد هم یه استفراغ درست حسابی تا مطمئن بشم وضعیت سلامتتم تو اوج خودشه و حالا آماده‌ام که برم. از کاونتی‌مال بیرون می‌زنم و به طرف شرق می‌رم. همه جا ساکنه و حتی یه زامبی هم این اطراف پرسه نمی‌زنه رودخونه تایمز آرومه و امروز هیچ جسدی روش

شناور نیست. یه کبوتر تنها از بالای سرم پرواز می‌کنه، یه بازمنده‌ی خیلی نادر. احتمالاً یکی از زیرک‌ترینا بین هم‌نوعاش بوده.

زامبی‌ها گردن بیشترشون رو تیکه یاره کردن. باید زمانی که ریج و تیمش هنوز به مرکز برق نرسیدن خودم رو بندازم وسط، جرئت ندارم خیلی نزدیک به باترسی این کار رو انجام بدم چون مطمئنم بقیه باهام دعوا راه می‌ندازن و بهتره جلوی یه سری آدم تا خرخره مسلح صدات رو بالا نبری. اما از طرف دیگه نمی‌خوام به ریج خیلی مهلت برای فکر کردن بدم. اولین واکنشش اینه که برگرده و راپورتم رو به دکتر بده اما بعیده زمانی که مسافت طولانی باشه بخواد همچین کاری انجام بده.

مرکز برق باترسی اون‌قدرا هم از کاونتی‌مال دور نیست یه چهل و پنج دقیقه پیاده‌روی ساده داره. شگفت‌زده شدم هیچ کدوممون تا حالا اون طرفا پرسه نزده بودیم و هیچ وقت هم یه سری نقاب‌پوش رو ندیده بودیم اما حالا می‌فهمم قضیه از چه قراره. همیشه دستوراتمون برای اکتشاف ما رو از اون ناحیه دور می‌کردن. دکتر اویستین و استاد ژنگ خیلی تو این مورد واضح عمل نمی‌کردن فقط ما رو اون طرفا نمی‌فرستادن. مطمئنم چند تایی از فرشته‌ها گذرشون به اون منطقه افتاده و متوجه فعالیت‌هایی اونجا شدن و به دکتر اویستین یا ژنگ خبر دادن و اونا هم ازشون خواستن تا قضیه رو مخفی نگه دارن تا باعث آزار بقیه‌مون نشه. با تشکر از زوج هوشیار این چند ماه رو تو آرامش گذروندم بدون اینکه بدونم دشمنمون بیخ گوشمونه.

تصمیم می‌گیرم صبر کنم تا نور ضعیف خورشید از روی شیشه‌های ساختمان‌های واکس‌مال در امتداد خیابون الم انعکاس پیدا کند. به منطقه‌ی باز رو انتخاب می‌کنم و به راه می‌افتم. باید بیشتر از چیزی که انتظار داشتم منتظر بمونم. یک ساعت به کندی می‌گذره و یکی دیگه. هنوزم خبری ازشون نیست. خورشید داره کم‌کم پایین می‌ره. نگرانم تصمیم گرفته باشن برنامه رو به فردا موکول کنن یا حتی بدتر از این. راه دیگه‌ای رو انتخاب کرده باشن. نمی‌تونم تصور کنم چرا؟ این مستقیم‌ترین مسیر! شاید دکتر اویستین بهشون گفته از یه چهارراه دیگه برن.

همون لحظه که می‌خوام راه بیفتم و برم بینم تو مرکز برق چه خبره، از دور چشمم بهشون می‌افته که لُخ لُخ جلو میان. حتی اگه انتظارشونم نداشتم می‌دونستم خودشون- هیچ راهی وجود نداره که پیرز رنگ پریده رو با اون لباس زنبور داری و صورتی که پشت تور مخفی شده با یکی دیگه اشتباه گرفت، یا حتی کونال و ریچ که مثل یه جفت کرگدن گنده وسط خیابونای لندن قدم می‌زنن.

دن-دن بین پیرز و کونال قرار گرفته و ریچ پشت سرشونه. هر سه تا فرشته تو حالت آماده‌باشن و در و پنجره‌ی هر ساختمونی که از کنارش رد می‌شن و هر سایه‌ای که می‌گذره رو چک می‌کنن. دن-دن ساکته. نگران به نظر نمی‌رسه. اما قطعاً از وقتی که داشتیم از نیوکیرکهام برمی‌گشتیم ناراحت‌تره. کونال از فاصله‌ای دور چشمش به من می‌افته. دستش رو بالا میاره و متوقف می‌شن. بلند می‌شم و کلامم رو بر می‌دارم و بالای سرم تکون می‌دم. نمی‌تونن صورتم رو ببینن اما از روی رفتارم می‌تونن بفهمن که یه زنده شده‌ی معمولی نیستم. با

هم سریع صحبت می‌کنن و کونال تند و تیز جلو میاد و وقتی که صورتم رو تشخیص می‌ده متوقف می‌شه.

می‌پرسه: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

به شوخی می‌گم: «دارم برنزه می‌کنم.»

- دکتر اویستین بهت گفت باید تو کاونتی‌مال بمونی. قرار نبود اینجا باشی.

با فین فین می‌گم: «به نظر می‌رسه از دستورات سرپیچی کردم. نکنه حالا می‌خوای بکشونیم دادگاه نظامی؟!»

کونال گیج و منگ به من خیره شده.

ادامه می‌دم: «فقط به بقیه بگو بیان جلو. می‌تونیم قضیه رو بین خودمون حلش کنیم.»

وقتی کونال خبرشون می‌کنه ریچ واقعاً جوش میاره. تا حالا اینقدر عصبانی ندیده بودمش.

می‌غره: «تو راه برگشت تا کاونتی‌مال بهت در کونی می‌زنم.»

می‌گم: «احتمالاً مجبوری این کار رو انجام بدی چون خیلی سریع حرکت نمی‌کنم.»

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ اصلاً به حرفای دکتر گوش دادی؟ تو
برامون تهدید به حساب می‌ای! مرد جغدی می‌تونه کاری کنه که علیه‌مون
باشی...

- فکر نکنم این کار رو انجام بده.

ریچ منفجر می‌شه: «فکر کنی؟ مغز تو کله‌ات نداری که توانایی فکر کردن داشته
باشی. همون جا که بهت گفتن می‌مونی، اسمیت. از اینجا کم شو. قبل از اینکه
بخوام سرت خراب شم.»

باهاش کل کل می‌کنم: «تو با کدوم ارتش؟»

قدمی جلو میاد و به سردی می‌گه: «جدی گفتم.»

انگشت‌هاش رو توی هم گره می‌کنه و می‌گه: «اونقدر می‌زنمت که واسه زنده
موندن التماس کنی.»

بدون اینکه ذره‌ای از جام تکون بخورم جوابش رو می‌دم: «بیا جلو ببینم پسرهای
کنده.»

زمانی که تهدید می‌شم هیچ وقت عقب نمی‌کشم حتی زمانی که با دشمنی روبه‌رو
می‌شم که دو برابر خودم عضله داره.

دن-دن پشت سرمون زمزمه می‌کنه: «بچه‌ها. بچه‌ها.»

رو به دن-دن به تند می‌گم: «تو یکی دخالت نکن چاقالو.» و به ریچ چشم غره
می‌رم اونم درست وقتی که توقع دارم بیره روم.

دن-دن ریز ریز می‌خنده و می‌گه: «باور کن هیچی برام هیجان‌انگیزتر از دیدن
شما دوتا وقتی دارین تو سر و کله‌ی هم می‌زنین نیست و خیلی زنده است که
نمی‌دونم اگه قرار بود شرط‌بندی کنم روی کدوم یکتون شرط می‌بستم. اما اگه
بخواین خیلی شلوغش کنین ناخواسته توجه زنده‌شده‌ها رو به اینجا جلب
می‌کنین البته برای اون تعداد از شما که ضربان قلب ندارن مشکلی نیست اما
برای اونایی که دارن یه مشکل اساسی پیش میاد.»

ریچ خرخر می‌کنه: «می‌تونیم از پس چندتا زنده شده بر بیایم.»

دن-دن می‌گه: «نه اگه تو یه دسته‌ی صدتایی خراب بشن سرمون.»

پیرز زیرلی می‌گه: «داره راست می‌گه. نمی‌تونین اینجا معرکه راه بندازین.
محیطش خیلی بازه.»

کونال می‌گه: «این چیزیه که بی‌روش حساب باز کرده.»

- من همیشه دختر باهوشی بودم.

روی ریچ زوم می‌کنم و می‌گم: «من میام.»

- نه!

- باید اینکار رو انجام بدم. وینیل بهترین دوستمه و فکر می‌کنم اگه منم اونجا
باشم، واسه قانع کردن مرد جغدی برای آزاد کردن بقیه زندانی‌ها شانس
بیشتری داریم.

- برام مهم نیست.

- عمراً بر نمی‌گردم .

- اونوقت دست و پات رو می‌بندم و همین‌جا ولت می‌کنم . تو نمیای .

اما از روی چهره و حالتش می‌تونم بگم که چندان هم مطمئن نیست . اصرار من بالاخره قانعش می‌کنه . توقع این یکیو نداشت .

به دروغ بیش قول می‌دم . «من دخالتی نمی‌کنم . اما اگه چیزی درست پیش نره نمی‌تونم همین‌جوری یه جا بشینم و کاری انجام ندم - اگر سعی کنن تو دام بندازنتون یا تو راه برگشت بهتون حمله کنن ، بقیه عمرم رو باید با این عذاب بگذرونم که چرا کاری انجام ندادم .»

ریج به نرمی می‌گه: «بی .» یه استفاده‌ی غیر معمولی از اسمی که دوستش دارم . «لطفاً منو تو این شرایط قرار نده . دکتر اویستین بهم اطمینان داده که همه چیز به خوبی پیش می‌ره . بذار کارم رو انجام بدم . اگه بخوای می‌تونم همین‌جا منتظر بشی برگردیم و از اینجا کمک کنی تا وینیل رو تو راه برگشت همراهی کنیم و قول می‌دم تا جایی که بتونم همه تلاشمو بکنم تا بقیه آدم‌ها هم آزاد شن . این چطوره؟»

سر تکون می‌دم و می‌گم: «مثل یه توافق دو طرفه‌ی عادلانه می‌مونه .»

ریج لبخند می‌زنه بعد چشمش میفته به پوزخندی که زدم و فحش می‌ده: «تو هیچ وقت توافق نمی‌کنی ، نه؟»

- زمانی که زنده بودم که اینکار رو انجام نمی‌دادم قطعاً از وقتی مُردمم که دیگه عمراً .

بهم هشدار می‌ده: «از اومدنت پشیمون می‌شی .»

-شاید ، چون اولین باره یه صدای هشداردهنده رو بیخیال می‌شم و می‌رم که گند بزنم به روزم .

ریج عصبیه و داره به راه‌هایی که داره فکر می‌کنه .

کونال پیشنهاد می‌ده: «می‌تونیم برگردیم کاونتی‌هال و بذاریم دکتر اویستین خودش قانعش کنه تا پاشو از قضیه بیرون بکشه .»

می‌گم: «اونوقت دیگه نمی‌تونین دن - دن رو امروز معاوضه کنین و منم فردا همین‌جا منتظر می‌مونم .»

پیرز زر می‌زنه: «شاید اصلاً دن - دن رو معاوضه‌ش نکردیم . وینیل بهترین دوست توئه ، نه ماها . اگه بخوای به این کله‌شقی احمقانه‌ت ادامه بدی ، می‌ذاریم اونا دخلش رو بیارن و خودمون از دن - دن محافظت می‌کنیم .»

دن - دن پلک می‌زنه و می‌گه: «آروم باشین رفقای جوون من . بذارین کار عجولانه‌ای انجام ندیم که باعث بشه بعداً همه‌مون پشیمون باشیم .»

ریج می‌گه: «آخرین شانسته بی ، عاقل باش و پات رو از این قضیه بکش بیرون .»

شونه بالا می‌ندازم و می‌گم: «نمی‌تونم .»



فصل هیجدهم

همون طور که به جلو حرکت می‌کنیم ریج برمی‌گردد عقب و می‌گه: «جاتو با من عوض کن.»

مشکوک می‌پرسم: «چرا؟»

- می‌خوام جلو بیفتی تا اگه تله‌ای چیزی بود اول تو رو هدف بگیرن.

با اخم می‌گم: «چقدر تو باملاحظه‌ای.»

می‌گه: «هی! من نمی‌خوام تو اینجا باشی پس اگه ترجیح می‌دی برگردی، مهمون من باش. اگرم که نمی‌خوای برگردی، بهتره هرچی می‌گم انجام بدی و از اینکه بخشی از این کار لعنتی رو به عهده‌ت گذاشتم متشکر باشی.»

ریج می‌گه: «اگه این قدر احمقی که می‌خوای ادامه بدی من جلو حرکت می‌کنم و تو هم از پشت سر بقیه‌مون رو پوشش می‌دی. بالاخره باید به یه دردی بخوری.»

- هرچی تو بگی رئیس.

ریج نگاه عصبانی‌ای بهم می‌ندازه و حرکت می‌کنه. پشت سر بقیه حرکت می‌کنم. اون قدر ا هم که فکر می‌کردم کار سختی نبود و متعجبم. پیرز و کونال دو طرف دن-دن قرار می‌گیرن. ریج به عقب نگاه می‌کنه تا مطمئن شه همه‌مون سر جامونیم و بعد با انگشت به جلو اشاره می‌کنه و حرکت می‌کنیم.

به ریج انگشت نشون می دم و همون جور که دستور داده شده جلوی گروه حرکت می کنم و آماده ام اگه یه وقت حس کردم که داریم تو تله می افتیم ، خودمو کنار پرت کنم . راه رو به راحتی تشخیص می دم و بدون هیچ مشکلی به منطقه ای می رسم که اطراف مرکز برق رو احاطه کرده . هر ساختمانی که اینجا بوده فرو ریخته تا هم سطح زمین ، منطقه ای خشک و بایر به وجود بیاد . لحظه ای که چشمم به چاروتا دودکش معروف می افته ، توی گوش هام صدای کرکننده ای می پیچه و از شوک صدا محکم زمین می خورم . از درد فریاد می کشم و خودمو به سمت سایه ها پرت می کنم .

ریج از خنده خم شده . نیش پیرز و کونال هم بازه . دن - دن هم سرش رو تکون می ده و با ملایمت لبخند می زنه .

می غرم : «آشغالاً»

روی زانو هام بلند می شم و صبر می کنم زنگ توی گوش هام محو شه .

ریج با خنده خرخر می کنه و می گه : «اونجا پر از آدمای آبدار و زنده است . اگه مانعی ، حفاظی چیزی کار نداشته باشن که اینجا برای هر زامبی ای یه مهمونیه پنج کیلومتری به حساب میاد.»

پیرز می گه : «سیستمش مثل بلندگوهاییه که اطراف کاونتی هال کار گذاشتن.»

کونال اضافه می کنه : «فقط دکتر اویستین بهمون گفت ممکنه بُرد بلندگوهای اینجا بیشتر باشه . بلندگوهای بیشتر و قوی تر از مال خودمون.»

با عصبانیت می گم : «مرسی که خبرم کردی.» روی پاهام تلوتلو می خورم اما تقریباً به حالت عادی برگشتم . هنوزم تو دندونام درد وحشتناکی حس می کنم درست مثل وقتی که آدم یه سر بره دندونپزشکی .

ریج نخودی می خنده و می گه : «این بهای کله خر بودنته.» بعد یه جفت گوش گیر رو پرت می کنه طرفم و می گه : «اینا خیلی قوی ان . صدای برخورد یه هواپیما به زمین رو هم پوشش می دن . وقتی اینا رو بذاری نمی تونی چیزی بشنوی . ما هم نمی تونیم.»

با اخم می گم : «این که نقطه ضعفه ، نیست؟»

ریج می گه : «فقط برای یه مدت کوتاه . بلندگوها تو چند نقطه نصب شدن و هرکدوم به یه ژنراتور متفاوت متصلن ، تا مطمئن باشن هیچ وقت کل سیستم از کار نمی افته . می دونیم زمانی که نزدیک بشیم اونا چندتا بلندگوی آخری رو از چرخه خارج می کنن و زمانی که بفهمن ما کی هستیم ، مرد جغدی می تونه بیاد و باهامون حرف بزنه.»

-هممون قراره بریم داخل مرکز برق؟

ریج نگاه عصبانی ای به اون دوتا فرشته ی دیگه می ندازه و می گه : «آره ، می خواستم خودم تنها این کار رو انجام بدم - دکی هم موافق بود . - اما این دوتا گاکول مسخره واسه اومدن خودشونو جر دادن.»

پیرز می گه : «اگه تا اینجاش اومدیم ، باید تا آخرشم بیایم ببینیم چی می شه.»

می‌پرسم: «خب وقتی که برسیم به در ورودی چی می‌شه اون وقت؟ خودمونو واسه جای و بیسکویت دعوت می‌کنیم داخل؟»

ریح پشت گردنش رو می‌خارونه و می‌گه: «باید ببینیم مرد جغدی چی کار می‌کنه. با دکتر اویستین چند تا احتمال رو بررسی کردیم اما هنوزم همه چیز به نفع مرد جغدیه و باید اون جور که می‌خواد عمل کنیم و مراقب باشیم وقتی معامله رو انجام می‌دیم نتونه خیلی راحت سرمون شیریه بماله.»

پیرز بهم می‌گه: «اگه مرد جغدی بخواد ازت علیه‌مون استفاده کنه باید خودتو بکشی عقب.»

ریح می‌گه: «نه، بهتره کنار هم بمونیم اگه بخواد تنها بمونه، خودش یه هدف براشون به حساب میاد.»

پیرز سرش رو تکیه می‌ده و لباسش رو به هم می‌فشاره و می‌گه: «اگه قراره بذاری باهامون بیاد نظر خودته اما من تا وقتی تو یه فاصله‌ی مطمئن ازم قرار نگرفته باشه، جایی نمیام.»

کونال می‌گه: «منم همین‌طور. بهت برنخوره‌ها.»

- نه بابا.

یه ابرومو رو به ریح بالا می‌ندازم.

با اخم می‌گه: «باید همین‌جا بمونی، تو محیط باز آسیب‌پذیرتری. باید از تیم بکشی بیرون. ممکنه با یه زنده‌شده اشتباه بگیرنت.»

بیش می‌گم: «می‌تونم مراقب خودم باشم.»

با اطمینان زمزمه می‌کنه: «خیله خب. اگه این قدر نفهمی که می‌خوای گردنت رو به باد بدی، وقتی سرت رو از تنت جدا کردن من یکم مقصر ندون.»

انگشتش رو به سمت دن-دن خم می‌کنه می‌گه: «هی خوک کوچولو قراره تو راهمون خوشگل و تمیز کنار خودم بمونی.»

زمانی که ریح دستش رو روی شونه‌ی دن-دن می‌ذاره و انگشتاش رو تو فاصله‌ی چند سانتی‌متری گردن بی‌حفاظش قرار می‌ده می‌گه: «مراقب باش زخمیم نکنی.»

باید قبل از انجام معاوضه خودم رو تو موقعیت ریح قرار بدم، اون وقت می‌تونم کاری رو که بخاطرش این همه راهو اومدم تموم کنم. اما برای لحظه‌ای همه چیز رو از نظر می‌گذرونم تا ببینم اوضاع قراره چجوری پیش بره.

ریح وراجی می‌کنه: «تا زمانی که من سکندری نخوردم طوریت نمی‌شه. خب کسی سؤالی نداره؟»

کونال می‌پرسه: «اگه به بی شلیک کردن چی کار کنیم؟»

- هیچی، می‌ذاریم لاشه‌اش همون جایی که می‌افته بیپوسه، اونم تقصیر خودشه، جایی که بیش مربوط نیست فضولی می‌کنه.

پیرز می‌پرسه: «اون وقت اگه به کونال یا من شلیک کردن چی؟»

ریح می‌گه: «مراسم عشاء ربانی که برات اجرا نمی‌کردم.» نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌ده: «ببین این کار ریسکش خیلی بالاست. چون می‌ترسن دن-دن رو مبتلا کنم، بهم شلیک نمی‌کنن. ولی برای بقیه‌تون بازی عادلانه است. شانس زنده برگشتنتون از اون منطقه‌ی بی‌آب و علف خیلی کمه. بهتره همین‌جا منتظر بمونین. تنها کسی که لازمه واسه مذاکره بره منم. بقیه‌تون کاری برا انجام دادن ندارین. حداقل نه تا وقتی که نفهمیدیم چجوری می‌خوایم مبادله رو انجام بدیم.»

داد می‌زنم: «بدون من از اینجا نمی‌ری.»

- شماها چی بچه‌ها؟ اینجا می‌مونید یا مثل این کله‌شق هرزه می‌خواین بیاین؟! پیرز و کونال نگران به هم نگاه می‌کنن. پیرز چشمش رو تو حدقه می‌چرخونه و می‌گه: «اگه قرار باشه بی بیاد ما هم میایم.»

کونال موافقت می‌کنه: «موافقم. نمی‌تونیم بذاریم یه دختر بیشتر از خودمون تخم داشته باشه.»

با خنده می‌گم: «چه شوالیه‌های مدرنی.»

ریح می‌گه: «باشه.» عصبانیه اما کوتاه اومده. می‌گه: «اگه توافق کردین خودتونو به کشتن بدین، بهتره گوش گیرها رو بذارین رو گوشاتون تا به دیوار برسیم. تا اونجا سکوت محضه.»

گوش گیرها رو خیلی با احتیاط می‌ذارم. مومی شکلن و باید با سیخونک زدن بهشون تو جای درست قرارشون بدم تا کاملاً رو گوشام رو بیوشونن و راه صدا رو مسدود کنن. به خاطر استخونای بیرون زده از سر انگشتام کار ساده‌ای نیست اما از پشش بر میام و بعد تمام دنیا ساکت می‌شه. لحظه‌ای بعد ریح بهمون نگاه می‌کنه و هممون رو بهش شصتمون رو بالا میاریم. دهنش باز و بسته می‌شه- احتمالاً باید واسه تست کردن گوش گیرها، داد زده باشه- اما هیچ‌کس جز دن-دن که اخم می‌کنه و گوشاش رو می‌گیره، واکنشی نشون نمی‌ده. ریح دوباره اوضاعمون رو چک می‌کنه، گروگاناش رو محکم می‌چسبه و تو محوطه‌ی باز به جلو حرکت می‌کنه. بقیه‌مون هم پشت سرش تو ناکجاآباد رژه‌ی مرگ بارمون رو به اجرا می‌ذاریم. جایی که یه شکار راحت واسه تک تیراندازایی هستیم که ممکنه یکی دو تا گلوله تو مغزمون حروم کنن.

روی زمین اطراف چند تایی جسد افتاده و به سرشون شلیک شده . خب معلوم شد اگه ما نمی‌تونیم اثری ازشون ببینیم اونا خوب می‌تونن زیر نظرمون بگیرن . احساس ناامنی مزخرفی دارم . باید خودمو مجبور کنم مثل بقیه ، راه رو ادامه بدم . چند متری ازشون فاصله گرفتم و کاملاً تنهام و اگه یه تک تیرانداز بخواد شلیک کنه هیچ سرپناهی ندارم .



فصل نوزدهم

قبلاً هم ساختمان آجری رو از دور دیدم اما هیچ وقت نزدیکش نیومدم . خیلی بزرگه و در برابرش حس مورچه بودن بهم دست می‌ده . از سمت شرق بهش نزدیک می‌شیم . یه ساختمان کوچیک و نوساز از این سمت بهش اضافه شده و چند تایی ورودی داره . بیشترشون رو با آجر پوشوندن . اما چندتاییشون هنوزم کار می‌کنن و با دروازه‌های بزرگ فلزی بسته شدن .

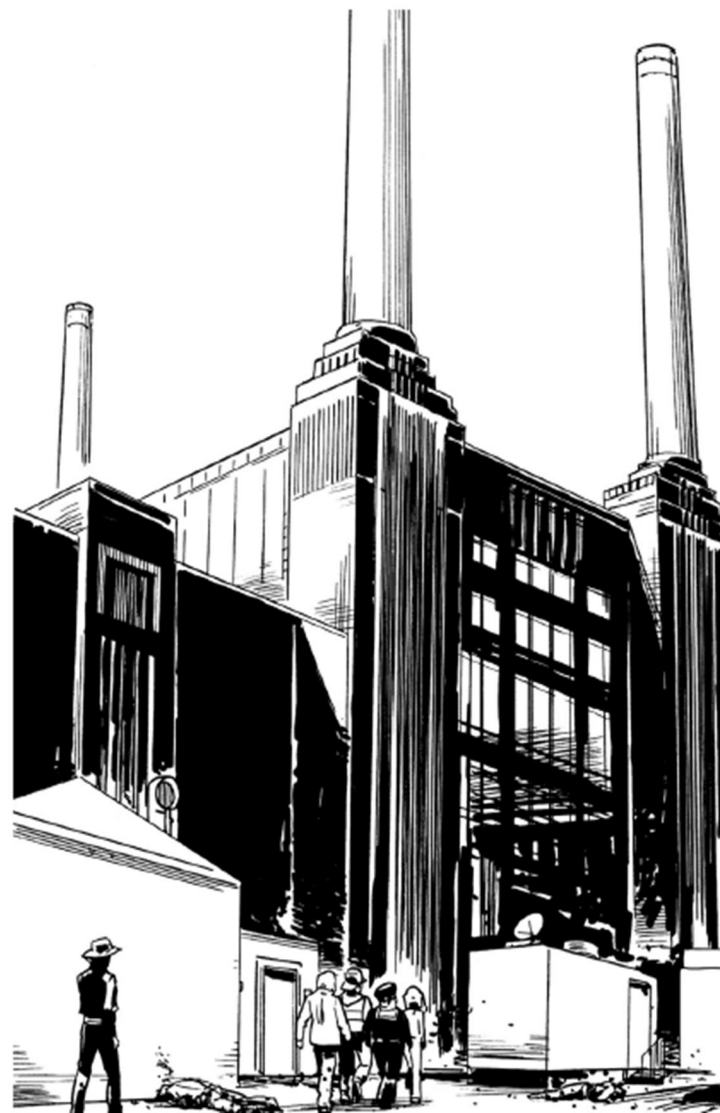
هیچ نشونی از زندگی نمی‌بینم . فکر کنم ترجیح دادن با وجود بلندگوهایی که زامبی‌ها رو دور نگه می‌دارن خودشونم کمترین نشونه از زندگی رو به جا بذارن . که یه وقت دشمنای گرسنه‌شون تحریک نشن که بخوان دسته‌جمعی حمله کنن .

حتی با وجود گوش گیرها هم به صدای ناخوش آیند هاف هاف بخاطر بلندگوها تو سرم می پیچه . انگار دندونام تو لته هام می لرزن و یه توپ سفید گنده از درد پشت چشمام داره به وجود میاد . دلم می خواد بالا بیارم اما هیچی تو معده ام نیست .

سعی می کنم حواس خودمو پرت کنم . متعجبم چجوری این جسد این همه راه رو جلو اومدن . شاید کر و به صورت طبیعی در برابر حفاظ بلندگوها ایمن باشن . این قانع کننده ترین جواب به نظر می رسه تا زمانی که نزدیک تر می رم و روی یه لاشه خم می شم و رد خون خشک شده و چرک رو روی گونه های جسد در حال تجزیه می بینم که از گوشش سرازیر شدن . اولش گیج می شم . بعد می فهمم این زامبی اون قدر درمونده شده بوده که پرده های گوشاش رو پاره کرده تا کر بشه و بتونه از اینجا عبور کنه .

به جسد بیچاره خیره می شم و غم و اندوهی که داره وجودمو به هم می پیچه رو به عقب می رونم . اصلاً نمی دونم چرا همچین چیزی این همه روم تأثیر گذاشته . اما برای یه لحظه نمی تونم از جام تگون بخورم . تلوتلو می خورم . رد روی گونه های جسد و فکر اینکه چه چیزهایی رو به عنوان انسان از دست دادیم و چیا به سرخودمون آوردیم آزارم می ده .

بعد خودمو مجبور می کنم رومو برگردونم و به راهم ادامه بدم . الان وقته ناراحتی نیست . می تونم واسه بعداً نگهش دارم . تقریباً تو مرکز برقیم که صدای هاف هاف بلندگوها قطع می شه . متوقف می شیم و به هم نگاه می کنیم . ریج یکی از گوش گیرها رو در میاره ، تا نصفه شلش کرده و با تردید یکم صبر می کنه و



بعد کاملاً درش میاره . سرش رو به نشونه‌ی امن بودن اوضاع تگون می‌ده . مال خودمو رو سرم نگه می‌دارم که اگه یه وقت دوباره بلندگوا رو روشن کردن بی حفاظ نمونم .

دن-دن با لبخند می‌گه: «اون قدر ا هم بد نبود، بود؟»

کونال آرواره‌اش رو مالش می‌ده و می‌گه: «از طرف خودت زر بزن . حس می‌کنم واسه بیست و چهار ساعت گذشته یکی با ناخون کنار گوشم رو تخته سیاه سمفونی راه انداخته.»

ریچ از آدما تعریف می‌کنه و می‌گه: «کارتون با بلندگوا حرف نداره.»

دن-دن نخودی می‌خنده و می‌گه: «بهترین چیزا فقط واسه دن-دن و رفقاش.»

مسخره‌اش می‌کنم و می‌گم: «حیف که اچ ام اس بلفست اون قدر ا مناسب نبود.»

شونه بالا می‌ندازه و می‌گه: «توقع یه حمله از طرف رودخونه رو نداشتیم . اما درسمون رو خوب یاد گرفتیم . بلندگوا کل ساختمان رو پوشش می‌دن.»

به دیوار آجری مرکز برق خیره می‌شم . با استخوانای سرانگشتام خیلی راحت می‌تونم ازش بالا برم . - می‌تونیم داخل آجر سیمانی رو هم سوراخ کنیم- اما مطمئنم قبل از اینکه ذره‌ای بخوام بالا برم ، بهم شلیک می‌کنن .

از ریچ می‌پرسم: «حالا چی؟»

به اندازه‌ی بقیه مون عصبی به نظر نمی‌رسه: «بذارین صبر کنیم تا برامون مهمونی خوش آمدگویی راه بندازن.»

همیشه همین قدر سیب زمینی و چیزی نیست که بتونه خیلی روش تأثیر بذاره . واسه چند دقیقه‌ای چیزی اتفاق نمی‌افته . احساس تنهایی می‌کنم و می‌خوام نزدیک‌تر به بقیه وایستم . اما پیرز چشمش بهم می‌افته و می‌گه: «نه ، نه.»

با اخم بهش می‌گم: «اگه سرجام نمونم می‌خوای چی کار کنی؟»

با تردید نیشخند می‌زنه می‌گه: «داد و بیداد راه می‌ندازم و می‌گم که تو واسه دن-دن خطر به حساب می‌ای و اونا هم اون قدر بهت شلیک می‌کنن که چیزی جز خاکسترت باقی نمونه.»

می‌غرم: «داشت کم کم ازت خوشم می‌اومد . اما همین امروز بی‌خیالت می‌شم.»

با فین فین می‌گه: «باعث شرمساریمه.» چند دقیقه‌ی پر استرس دیگه هم می‌گذره . بعد از اینکه مردم دیگه موهام پشت گردنم سیخ نمی‌شن اما اوضاع یه جوریه که این حسو بهم می‌ده انگار همشون از تنش موجود تو فضا سیخ شدن . این تنش داره منو می‌کشه یا اگه نمرده بودم تا الان کشته بود . بعد دروازه‌ای که نزدیکمونه شروع می‌کنه به باز شدن . یه سیستم سریع مته چیزی که تو نیوکیرکهام داشتن ، ندارن . هرچند به نظر می‌رسه به لطف بلندگوا احتیاجی هم بهش نداشته باشن .

توقع داشتم فقط چند تایی از اعضای کوکلاکس کلن تو سکوت بیرون بیان اما بینشون تعداد زیادی سرباز هم هست. فکر نمی‌کردم ارتش هم از یه سری سفید پوست دیوونه و خودتحویل گیر حمایت کنه. به نظرم از ارتش انصراف داده باشن، پس چرا هنوز یونیفرمشون رو نگه داشتن؟

گروه نژادپرستا و سربازا اطرافمون پخش می‌شن و لوله تفنگاشون رو به سمتمون نشونه می‌رن. فاصله‌شون رو باهامون حفظ می‌کنن و می‌چسبن به دیوار. نمی‌تونم صورت این خل و چلای نقاب‌پوش رو ببینم. اما سربازا هم به اندازه‌ی خودم عصبی به نظر می‌رسن. خوششون نمیاد این بیرون باشن.

دن-دن می‌گه: «سلام رفقا، من برگشتم خونه.»

هیچ‌کس جوابی نمی‌ده. چند ثانیه بعد سر و کله‌ی مرد جغدی هم پیدا می‌شه و به سمت بیرون قدم‌های بلندی بر می‌داره. ساکاریس هم کنارشه. انگار سگه رو از آخرین باری که دیدمش حموم کرده. موهای برق می‌زنن و تا جایی که می‌بینم اثری از رد خون روش وجود نداره. به آرومی نفس می‌کشه و مثل یه سگ معمولی و بغل‌کردنی به نظر می‌رسه. مرد جغدی یه سر و گردن از بقیه بلندتره اما یه جا وایمیسته که بتونه هممون رو خوب ببینه. نگاه خیره‌اش رو دور و بر گردش می‌ده و لبخند می‌زنه و می‌گه: «عجب جماعت عجیبی؟» به کلاه‌ها و لباس‌های ضخیمی که پوشیدیم طعنه می‌زنه.

پیرز جوابش رو می‌ده: «نه که خودت خیلی مد روز لباس پوشیدی.»

توجه مرد جغدی به گروگانمون جلب می‌شه و می‌گه: «دنیل. خوشحالم که دوباره می‌بینمت.»

دن-دن می‌گه: «آره معلومه، اما من خوشحال‌تر می‌شم اگه پسره رو تحویلشون بدی تا از شرشون خلاص شیم. امیدوارم چیز عجیب غریبی واسه غافلگیر کردنمون تدارک ندیده باشی. به اون دوستشون اهمیتی نمی‌دم. فقط می‌خوام برم اتاقم و استراحت کنم. عزیزای دلم رو صدا کنم و تمام این اتفاقات بد رو فراموش کنم.»

مرد جغدی بهش اطمینان می‌ده: «نیازی نیست نگران باشی. همه چیز تحت کنترل.»

فریاد می‌زنم: «وینیل حالش خوبه؟»

مرد جغدی می‌گه: «ازش به بهترین نحو مراقبت کردیم.»

- بقیه چی؟ می‌خوام اونا رو هم آزاد کنی. گفتی تلاش می‌کنی. بهم قول دادی.

مرد جغدی زمزمه می‌کنه: «یادمه، این مسئله رو با همکارانم هم در میون گذاشتم و اونا هم واسه مذاکره آماده هستن. اول باید سر چه جواری معاوضه کردن به نتیجه برسیم. مطمئنم شما هم چند تایی پیشنهاد داشته باشین. منم یه چند تایی ایده دارم. راجع بهشون بحث می‌کنیم تا به نتیجه‌ای برسیم که هر دو طرف راضی باشن. بعد وینیل با دوست خوبمون کولی به سمت شما میاد و شاید بقیه مردم نیوکیرکهام هم اونا رو همراهی کنن. همه چیز بستگی داره به این که اوضاع چجوری پیش بره و مبادله چه جواری انجام شه.»

از پشت شیشه‌های عینکم بهش خیره می‌شم. همیشه وقتی اوضاع خیلی خوب و خوش به نظر می‌رسه به واقعی بودنش مشکوک می‌شم.

هیچ‌کس سعی نمی‌کنه از پشت سر بهمون حمله کنه و این مردک هم سعی نکرده از من علیه بقیه استفاده کنه.

می‌گه: «باید اعتراف کنم از دیدنت غافلگیر شدم بکی. بعد از چیزی که تو نیوکیرکهام پیش اومد فکر می‌کردم دکتر اویستین بهت هشدار بده تا از من دور بمونی.»

- اینکارو کرد، بهش محل ندادم.

نخودی می‌خنده و می‌گه: «مثل همیشه یاغی، این چیزیه که به خاطرش ازت خوشم میاد. حتی برات مهم نیست رفقات بخاطر وجودت که یه تهدید براشون به حساب میاد نگرانن. چیزی که باعث می‌شه فاصله‌شون رو باهات حفظ کنن.»
به دروغ می‌گم: «این پیشنهاد خودم بود. نمی‌دارم ازم علیه‌شون استفاده کنی.»

- نیاز نیست نگران باشی. امروز هیچ خیانتی در کار نیست.

ریج خیلی نرم می‌گه: «راجع به این موضوع چندان مطمئن نیستم.» بعد همه رو شوکه می‌کنه، هم زنده‌ها و هم مرده‌ها رو.

دن-دن رو رها می‌کنه، سریع می‌چرخه و استخون‌های بیرون زده از سرانگشت‌های دست راستش رو داخل جمجمه‌ی کونال فرو می‌بره. کونال بدون

هیچ حرکتی می‌وفته. شک دارم حتی دیده باشه که مرگ داره به سمتش میاد. پیرز جیغ می‌کشه و به سمت رفیقش حرکت می‌کنه همون‌طور که برای گرفتن کونال جلو می‌ره، ریح دستش رو دور گردن پیرز حلقه می‌کنه و دست دیگه رو داخل توری که روی صورت پیرز رو پوشونده فرو می‌بره و بعد از چند چرخش به مغز نرمی می‌رسه که پشت صورت پیرز قرار گرفته.

پیرز می لرزه . ریچ رهاش می کنه و قدمی جلو می ره و بدنش رو در برابر خونی که از جسد اون زنده شده به اطراف می پاشه برای دن - دن سپر قرار می ده و می گه:
«مراقب باشید سرورم.»

چند ثانیه ای بیشتر نگذشته اما انگار تمام دنیا داره دور خودش می چرخه .
هیچ کس نتونسته از خودش واکنشی نشون بده .

ریچ نگاه خیره اش رو به سمت برمی گردونه و با رضایتی چندش آور تو صد اش می گه: «دیدی؟ بهت گفتم از اومدن پشیمون می شی.» بعد خبیثانه لبخند می زنه و رو به سربازها فریاد می زنه: «یالا پسرا کله ی این هرزه رو بترکونین.»



ریج می‌گه: «بالاخره هر کی یه قیمتی داره، منم وقتی راجع به یه جزیره‌ی خصوصی تو یه جای دنج و گرم، با کلی خدم و حشم، صحبت کردی نتونستم بی تفاوت باشم.»

دن-دن با خوشحالی دست می‌زنه و می‌گه: «اوه، ای پسرهای هیولای باهوش. اگه این قدر سعی نبودی می‌بوسیدمت.»

با نفرت بهش می‌گم: «آشغال حروم‌زاده.» و با ترس به جسد کونال و پیرز خیره می‌شم. تور رو صورت پیرز خون رو به خودش جذب کرده و چهره‌ی کونال غافلگیر به نظر می‌رسه. انگار همین الان یه گاو یا لگد زده باشه تو تخماش.

دن-دن چنان به ریح خیره شده که انگار یه ستاره‌ی سینما رو بروشه و می‌گه: «چند وقته داشتی واسه همچین چیزی نقشه می‌کشیدی؟»

ریج می‌گه: «از وقتی داشتیم از نیوکیرکهام برمی‌گشتیم، داشتم بهش فکر می‌کردم. اون موقع نمی‌تونستم واسه کمک بهت کاری انجام بدم- بیش از حد فرشته دور و برمون بود. - واسه همینم صبر کردم.»

جیغ می‌کشم: «اونا دوستامون بودن.»

ریج قیافه‌ی ناراحتی به خودش می‌گیره و می‌گه: «نمی‌خواستم بکشمشون، سعی کردم قانعشون کنم تا بیخیال بشن و بذارن خودم این کار رو انجام بدم، اگه به حرفم گوش داده بودن، خیلی راحت می‌تونستم دن-دن رو آزاد کنم و باهاش برم و نیازی هم به این همه خشونت نبود. اما خودشون خواستن قهرمان بازی در بیان. خود تو هم همین طور.»



فصل بیستم

قبل از اینکه کسی بخواد عکس‌العمل نشون بده مرد جغدی فریاد می‌زنه: «بی‌خیال این دستور بشید.»

به ریح خیره می‌شه و چشماش گردتر از همیشه به نظر می‌رسن و می‌گه: «اینجا چه خبره؟»

ریج با یه لحن از خود راضی می‌گه: «فقط طرفی که گرفته بودم رو عوض کردم. دن-دن یه پیشنهادی بهم داد که نتونستم ردش کنم.»

دن-دن پلک می‌زنه و می‌گه: «فکر می‌کردم نسبت به ثروتم بی‌تفاوتی.»

فریاد می‌زنم: «می‌کشمت.» و خیز برمی‌دارم تا به سمتش برم.

دن-دن بلند می‌گه: «همونجا که هستی بمون.»

- مجبورم کن چاقالو.

هرهر می‌خنده و دستش رو تو هوا بالا می‌گیره و می‌گه: «اگه اصرار داری باشه، پسرا با علامت من شلیک کنید.»

مرد جغدی می‌گه: «صبر کن بکی، منم انتظار چنین چیزی رو نداشتم، برنامه این بود که وینیل و- اگه امکان داشت- بقیه رو تحویل بدم. منم به اندازه تو از کار این شرور خیانتکار شوکه شدم.»

ریح زیر لبی می‌گه: «تند نرو جغدی، داری به احساساتم صدمه می‌زنی.»

مرد جغدی انگار که ریح اصلاً حرفی نزده باشه ادامه می‌ده: «اما این چیزیه که الان پیش اومده و اگه حرکت اشتباهی بکنی دیگه نمی‌تونم بهت کمک کنم. دنیل، اگه آزادش کنم تو ناراحت می‌شی؟»

دن-دن نیشخندی می‌زنه و می‌گه: «معلومه که ناراحت می‌شم. اون هیچ جا نمی‌ره.»

مرد جغدی نفسش رو بیرون می‌ده و می‌گه: «خب مثل اینکه باید زندونیت کنیم. ازت می‌خوام که حرکت نکنی.»

سفت شدن دستا و پاهام رو حس می‌کنم و با ناله می‌گم: «این کارو نکن، ازت خواهش می‌کنم. اینجا اومدم واسه اینکه بتونم دن-دن رو بکشم. می‌دونستم

خودمم کشته می‌شم. اما برام مهم نیست. سرنوشتم رو قبول کردم. پس بذار امتحانش کنم، التماس می‌کنم.»

بحث احمقانه‌ایه اما مرد جغدی تحت تأثیر قرار گرفته.

محکم می‌گم: «من انتخابم رو کردم، احتمالاً دستم به اون بچه‌کش نمی‌رسه، اما وقتی می‌میرم، می‌خوام بدونم که تمام سعی‌ام رو واسه تغییر شرایط انجام دادم.»

مرد جغدی زمزمه می‌کنه: «اوه، بکی. تو همین الان هم باعث تغییر شرایط شدی. خیلی به خودت بها نمی‌دی در حالی که هنوز خیلی کارا هست که می‌تونی انجام بدی. نظرت رو عوض کن، ازت خواهش می‌کنم. الان وقت و جای مناسبی برای دست کشیدن از همه چیز نیست...»

بهش می‌گم: «داری اشتباه می‌کنی. الان همه چیز عالیه. انتخابم همینه، پس ازت خواهش می‌کنم جلومو نگیر. از التماس کردن متنفرم، اما در هر حال بهت التماس می‌کنم.»

مرد جغدی به ساکاریس نگاه می‌کنه انگار که بخواد با سگه مشورت کنه. اما سگش فقط دمش رو تو هوا تکون می‌ده و واق‌واق می‌کنه انگار که یه تهدید رو حس کرده باشه. مرد جغدی تصمیمش رو می‌گیره و می‌گه: «باشه، بدنت در اختیار خودته، کاری رو که می‌خوای انجام بده، من دخالت نمی‌کنم. اگه باید شجاع و دیوونه بودنت رو ثابت کنی، انجامش بده.»

دن-دن فریاد می‌زنه: «جدی که نمی‌گی؟!»

مرد جغدی شونه‌ای بالا می‌ندازه و می‌گه: «تو که در هر صورت دخلشو میاری.»

بچه‌کش می‌گه: «معلومه اما هر وقت و هر جوری که خودم بخوام.»

مرد جغدی می‌گه: «نمی‌ذارم به دست تو شکنجه بشه، پس بذار قبل از اون که تیکه‌پاره‌ات کنه، افرادت تمیز و سریع کارش رو یکسره کنن. در غیر این صورت آزادش می‌کنم و اون وقته که من و تو به مشکل برمی‌خوریم.»

دن - دن همون جور که داره از بین دندوناش نفس می‌کشه، چیزی رو زیر لبی می‌گه و بعد قیافه‌اش تو هم می‌ره و فریاد می‌زنه: «باشه، بذار ببینیم چجوری با گلوله‌ها مسابقه می‌ده. مهم نیست.»

سر جاش صاف و ایمنیسته زیبانش رو بیرون میاره و می‌گه: «زود باش دختر کوچولو بیا پیش دن - دن. بذار ببینیم واسه چی ساخته شدی.»

کلاه و عینک آفتابیم رو در میارم و کنار پاهام می‌ذارم و با فریاد می‌گم: «ببتره آرزو کنی تیرشون خطا نره گنده‌بک.»

دن - دن رو زیر نظر می‌گیرم و انگشتام رو باز و بسته می‌کنم و نیشخند می‌زنم، نزدیکه بمیرم، اما برام مهم نیست. حداقل باحال می‌میرم.

رو به مردهایی که کنار دیوار صف کشیدن داد می‌زنم: «تا سه می‌شمارم رفقا... تقلب نداریم... یک... دو... سه...»

یک نفر فریاد می‌زنه: «صبر کن.»

یکی از این احمق‌های نقاب پوش صف رو به هم می‌زنه و جلو میاد.

دن - دن چرخ می‌چشمش می‌ده و با غرغر می‌گه: «دیگه چه خبره؟»

نمی‌دونم این مردک نژادپرست داره چه غلطی می‌کنه! اما کارش و توجهی که جلب کرده خیلی به درد بخوره، دارم خودمو واسه استفاده کردن ازش آماده می‌کنم.

مرد نعره می‌زنه: «نه بکی.»

به خاطر نقاب نمی‌تونم صداش رو تشخیص بدم. اما سر جام متوقف می‌شم و از این که این یارو اسمم رو می‌دونه عصبی شدم. نکنه یکی از جاسوسای دکتر اویستینه؟!

آقای بورک هم تو مجتمع زیرزمینی واسش کار می‌کرد. شاید اینم طرف ماست و فکر می‌کنه می‌تونه از این مخمصه خلاص کنه. مطمئنم نمی‌تونه. اما فکر کنم باید چند لحظه‌ای بهش وقت بدم، ببینم نقشه‌اش چیه؟ آخه جونش رو به خطر انداخته و خودشو اینجوری لو داده. واسه همین ارزششو داره بذارم کارشو انجام بده. همون جور که بهم خیره شده تا چند قدمیم جلو میاد. چشمش که از زیر نقاب معلوم، حسابی گرد شدن و ناجور نفس نفس می‌زنه. بهش می‌گم: «چی شده گاکول؟!»

دن - دن فریاد می‌زنه: «به این روانی توجه نکنین. هردوتا شون رو بکشین.»

مرد نعره می‌زنه: «نه، نمی‌تونن همچین کاری کنن. سلاح‌تونو بیارین پایین.»

هیچ کس از دستورش پیروی نمی‌کنه و چند نفری هم بهش می‌خندن. اما کسی هم شلیک نمی‌کنه. همه‌شون به اندازه‌ی من کنجکاون. انگشت دن-دن هم هنوز تو هوا مونده. واقعاً نمی‌خواست شلیک کنن فقط می‌خواست منو بترسونه.

مرد فحش می‌ده و می‌گه: «باشه پایینشون نیارید حرومزاده‌ها. اما شلیکم نکنین.»

مرد جغدی می‌پرسه: «چرا؟» اما اون جووری که این داره لبخند می‌زنه مطمئنم همین الانم می‌دونه اوضاع از چه قراره. حتی اگر هیچ کس دیگه‌ای هم ندونه. همیشه یه قدم از بقیه جلوتره.

مردک نقاب پوش می‌گه: «می‌تونم کاری کنم که خودش بیاد.»

می‌غرم: «خوابش رو ببینی کثافت نژادپرست.»

مرد به دن-دن قول می‌ده: «قسم می‌خورم. فقط بهم یه لحظه وقت بده. هر کار که ازش بخوام رو انجام می‌ده.»

نعره می‌زنم: «صد سال سیاه.»

اما چندان از این حرفم مطمئن نیستم. اگه این یکی از جاسوسای دکتر اویستین باشه، شاید نقشه داره از این جهنم‌دره نجاتم بده. امروز واسه مردن آماده‌ام. اما وقتی طناب نجات داره جلوی روت وول می‌خوره سخته در برابر وسوسه‌اش مقاومت کنی. مرد جغدی مکارانه و با لذت می‌گه: «دنیل؟»

دن-دن بی‌حوصله می‌گه: «باشه، ببینیم چی کار می‌کنه. اما اگه موفق نشه پوستش رو می‌کنم و می‌ندازمش تو سرکه.»

مرد نقاب پوش می‌چرخه تا باهام چشم تو چشم بشه و زمزمه می‌کنه: «بکی، باید تمومش کنی. آروم باش و به حرفم گوش کن.»

می‌غرم: «واسه چی باید همچین غلطی بکنم؟»

مرد عصبی می‌گه: «بحث نکن و فقط کاری رو که بهت می‌گم انجام بده.»

بهش چشم‌غره می‌رم و همون جور که بهش یه قدم نزدیک‌تر می‌شم می‌پرسم: «چرا؟»

زیر لبی می‌گه: «واسه اینکه...» بعد نقابش رو در میاره و ادامه می‌ده: «واسه این.»

چشمام از شوکی که بهم دست داده گشاد شدن. تو سکوت بهش خیره شدم. همه کنجکاو نگاهمون می‌کنن تا بفهمن قضیه چیه؟

مرد با لرزش لبخندی می‌زنه و می‌گه: «خب چیزی نمی‌خوای بگی؟»

در جواب سؤالش فقط می‌تونم یه واکنش نشون بدم. یه کلمه است که تو ذهنم اکو پیدا می‌کنه. کلمه‌ای که باعث سرگیجه‌ای همراه با تصاویر، خاطرات و احساسات می‌شه. با صدایی آروم و ترسیده اون کلمه رو زمزمه می‌کنم. اولین کلمه‌ای بوده که خیلی وقت پیش زمانی که بچه بودم به زبون آوردم...



فصل بیست و یکم

بابا...!؟

پایان جلد هشتم

